



گلوله بغض

niceroman.ir

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

گلوله بغض

گذشته

وای خدا چرا کسی این گل هارو نمی خره؟ آخه مگه من چه گناهی کردم؟ به سمت ماشین مدل بالا رفتم

- آقا... آقا گل

مرد که پسر جوونی بود با تحقیر نگام کرد بغض گلوم رو آزار می داد

- گ... گل می خرید؟؟؟

پسر پوزخندی زد و محکم پاش رو روی گاز فشار داد آبی که توی گودال بر اثر بارون جمع شده بود محکم پاشیده شد روی صورتم و لرز بدی به تنم نشست دستام لرزید و محکم مانتوی کهنه و پاره ام رو توی دستام گرفتم سردم بود و روسری ساتن هیچ گرم نمی کرد اشکی رو گونه ام سر خورد و بارون شدت گرفت آروم به سمت پیاده رو رفتم که مرد درشت هیکلی تنه ی محکمی بهم زد و مغرورانه راهش رو در پیش گرفت دستام دور گلهای رز سفت شد اما دیگه دیر بود و گل ها شاخه به شاخه توی جوب کناری ریختند آشکام تند تند جلوی دیدم رو می گرفت و آب جوب گل ها رو می برد همونجا زانو زدم و به تنها گل رز خیره شدم که بین پاهای مردم لگد مال می شد روسری پاره که الان خیس بود رو روی آشکام کشیدم و از جام بلند شدم ...

شکم گرسنه ام طاقت رو ازم گرفت و اما با بیاری خودم رو به اون خونه ی خرابه توی بالا شهر رسوندم و با دیدن در باز خونه چشمام گشاد شد و با همون وضع وارد خونه شدم صدای گریه ی زبیده از بالای پله های قراضه می اومد و من آروم پله هارو بالا می رفتم . زبیده وسط سالن بدون فرش که یه پتو اون رو پوشونده بود ایستاده بود و گریه می کرد

- چ... چیزی ش... شده؟؟

نگاهش رنگ خشم رو به خودش گرفت و به سمتم اومد مانتوی کهنه ام رو پاره پاره کرد من...من فقط سکوت کردم روسری ساتن رو دور موهای بلند و زیتونی رنگم بیرون کشید و در همون حالت گفت

زبیده : هی دختره...همش...همش تقصیر تو هس ...تو منو مجبور به اینکار کردی

موهام توسط زبیده کشیده میشد و من فقط گرسنه بودم جیغ محکمی کشیدم و اوج حق حق یعنی حالت من

- تو رو خدا...نکن عمه ...نکن دردم میاد

قهقهه وحشتناکی کشید و چاقویی از جیب مانتوش در آورد و روی شکم برهنه ی من نقاشی کرد خونم روی زمین که ریخت متوجه ی رد خونی شدم که روی زمین ریخته شده بود زبیده ترسیده نگام می کرد آروم رد خون رو دنبال کردم که با دیدن صورت بی رنگ تمام زندگیم زانو زدم ...هق زدم...اشک ریختم...خون دل خوردم ...آروم نگاش کردم ...تمام زندگی من نقش بر زمین بود.

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۲

حال

نگاه مشکی رنگش مچ گیرانه بود و نگاه من ... نمی دونم ؟ ... نمی دونم ... لب هام رو به هم فشردم
که گفت

مرد : یعنی شروین رو زبیده کشته بود؟

نگام این بار روی زمین افتاد

- بله

با زیرکی نگام کرد که دختر کنارش که اتفاقا خیلی مهربون بود گفت

دختر: خوب خوشکل خانوم اسم من الناز هست و اسم تو چیه

نگام چشم های قهوه ای رنگ الناز رو نشونه گرفت و دلم ار این همه نداری پکید چشم های قهوه
ای و لب های کوچولو صورتی خوش نقش و ابرو های خوش فرم موهای قهوه ای واقعا دلبر ... چشم
هایی که قهوه ای بودنش رو فقط بزرگیش ثابت می کرد

- م...منم شهگل هستم

مرد بی تفاوت نگام کرد

مرد : شروین چکاره ی تو بود ؟ توی زندگیت چه نقشی داشت؟

و من با این سوال توی کودکی های پر از نشاط غرق می شدم توی همون ۹ سالگی هام

گذشته

با عشق نگاهی به بابام انداختم که شروین جیغ زد شروین : شرگل ...شرگل بیا

با دلخوری به شروین نگاه کردم اما باز هم سکوت کردم و اون از نگام میزان دلخوری رو فهمید
آروم به سمتم اومد و بغلم کرد

شروین : ببخشید خواهری دیگه تکرار نمی شه حالا بیا بریم با هم لب برکه قورباغه هارو نگاه
کنیم

با لبخند به سمت برکه رفتیم که فریاد بابا و جیغ مامان سر شروین رو به سمت اونا بر گردوندم به
سمت بابا و مامان برگشتم که با دیدن مامان میون ماری خزنده که داشت دور گردن مامان رو
فشار می داد جیغ زدم...شرویندوید ...گریه کردم ...بابا فریاد زد ...زانو زدم...مامان نفس های اخر
رو کشید ...چشمام تار شد ...مار نیش زد ...شروین به مامان رسید ...و بابا...و بابا... امان از
عشق...مخصوصاً عشقی که به مرگ وادارت کنه ...و دستی که روی قلب بابا نشست...و منی که
بلند شدم...دویدم...جیغ زدم...شروین رو صدا کردم...و بابایی کهتوی رودخونه مامانم روفرشته
صدا کرد ...و منی که کمک خواستم ...و امان از ماری که حالا فقط اسمی ازش مونده بود

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۳

حال

نگاهی به مرد کردم

مرد : مامانت مرد؟

سرم رو انداختم پایین نمی تونستم به چشم هایی نگاه کنم که حالتش مرموز بود - نه ... نه اما
بابام مرد

الناز تهدید آمیز به مرد گفت

الناز : عرفان

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش عرفان هست نگاهی بهم کرد و سرد گفت

عرفان : گفתי زبیده چکارت بود؟

الناز با اجبار گفت

الناز: عرفان بعدا صحبت می کنید

عرفان با اخم به من نگاه کرد و من...

گذشته

با چشم های غمناک به مامانم نگاه کردم کردم که با التماس به نحیفه نگاه می کرد مامانم : نحیفه
اینا بچه های برادرت هستن قبول کن اصلا...اصلا برات کار می کنیم ترو خدا نحیفه ترو خدا

نگاه تحقیر آمیز نحیفه به مامان بود و نگاه شروین به من

نحیفه : باید واسم کار کنین

مامان لبخندی زد

مامان : باشه خودم کار می کنم کار می کنم

و بهت پول می دم

نحیفه : قانون دارم قبوله؟؟؟

شروین عصبی رو به نحیفه گفت

شروین : مگه داری بهمون لطف می کنی خب کار می کنیم بهت پولشو میدیم

نحیفه با چندش به شروین نگاه کرد

نحیفه : تو خفه شو. ۱... باید هر سه نفرتون کار کنین فهمیدی؟؟؟ ۲دیگه نه شهگل و نه شروین
مدرسه نمی رن ۳ دیگه به من نحیفه نمی گین من زبیده هستم

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۴

حال

عرفان متعجب گفت

عرفان: زبیده همون نحیفه بود؟؟؟

با بغض سری تگون دادم که الناز رو به عرفان با اعتراض گفت

الناز: عرفان الان وقتش نیست بزار واسه بعد

(رو به من) پاشو شهگل پاشو بریم اتاقت رو نشونت بدم لبخندی زدم و آروم بلند شدم

- سلام

نگاهی به آدمهای روبه روییم کردم ۲ نفر بودن یه دختر و یه پسر دختری بی نهایت زیبا و پسری زیبا تر از اون

دختر: سلام الی... سلام عرفان

الناز: مهربون نگاش کرد

الناز: سلام السا خوبی؟؟؟

السا نگاه بی تفاوتی به من و بقیه کرد و به سمت پله ها رفت

السا: من خسته ام بای

آروم آروم از پله ها بالا رفت پسر نگاهی به من کرد و آروم اومد سمتم با پشت انگشت سبابه اش گونه هام رو نوازش کرد و لبخند مهربونی زد

پسر: سلام خوشکله اسمت چیه؟ دوست عرفانی؟

از شدت خجالت دوست داشتم بزنم زیر گریه سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که الناز به دادم رسید

الناز: داداش چی کار بهش داری نکن اسمش شهگل هست و دوست عرفان هم نیس

پسر نزدیک شد و سرم رو بالا گرفت و بوسه ای روی گونه ام کاشت

پسر: منم ارمیا هستم... ببینم خوشکله دوست الناز هستی؟

دلم افتاد کف پام دستام رو فشردم و مشت کردم آروم دستام و گرفت که عرفان داد زد

عرفان : ارمیا برو گمشو تو افاقه اینجا که میلان (یکی از شهر های زیبا و خوش آب و هوای کشور ایتالیا) نیست اینجا تهرونه

ارمیا پوز خندی زد و گفت

ارمیا : به فرض که میلان باشه

عرفان : برو ارمیا نمیخوام ببینمت

ارمیا بی حرف چمدون رو برداشت و نگاه آخر رو به من انداخت

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۵

شخص سوم

دخترک تنها نگاهی به اتاقی که انگار برایش بهشتی جاودان بود انداخت و چرا انقدر تنش داغ بود ؟ حتما دلیلش آن پسرک پرروی ارمیا نامی بود که بوسه ای از همان اول روی گونه های

سرخی زده بود که سال ها منتظر بوسه های پدرا نه ی پدری بود که رفت بی حال چشمانش را فشار داد و تن تب کرده ای را لعنت کرده بود که از خجالت لحظاتی پیش در شرف مرگ بود تقه ی در قهوه ی ناب چشمانش را باز کرد که با ۲ تیله ی رنگین روبه رو شد ارمیا بود دیگر! چه کسی چنین چشم رنگی بود؟؟؟

چشم آبی با حاله ای سبز که درونش سرخ بود و غروب خورشید را زنده می کرد لب های خوش فرم و موهای طلا رنگی که پر از ارزش بود بینی ای قلمی ای که نظیر نداشت و ارمیا نگاهش روی قهوه ای بود که ترسیده نگاهش میکرد آروم لبخندی زد و جلو آمد ارمیا : خوشکل خانوم تو که از من نمی ترسی نه ؟؟؟

دخترک نگاهش کرد و شاید میت رسید از این چشمان گربه ای شهگل : نه آقا

ارمیا نزدیک شد و روی صندلی میز آرایش نشست ارمیا: اومممم خب خوبه گفتی چند سالتنه

سر که پایین برود به خاطر قد و قواره ای که لعنتی زود دراز شده بود مشکل است آرام و پر از شرم از این قد و این سن نگاهش را به زمین داد

شهگل: ۱۴

پسرک یکه ای خورد و وای بر این نگاه زوم شده اش روی این تن زیبا

ارمیا: بهت نمیداد ... به قدت میخوره ۱۷ تا ۱۸ باشی اما به صورتت نمی خوره باز هم چیزی نگفت و این پسر عجیب پر رو بود

ارمیا : خب دیگه من میرم استراحت کنم تو هم بهتره بخوابی چشمات عجیب سرخ شدن

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۶

از در اتاق که بیرون رفت دختر نفس راحتی کشید و پسر چه می فهمید که سرخی چشم از کم خوابی نیست از گریه است همان لحظه در اتاق زده شد و زنی شیک پوش با دامنی بلند یشمی و بلوز فیروزه ای و کلاهی مخلوط وارد شد چهره ای مهربان داشت

طلا : سلام خوشکلم خوبی منو می شناسی؟؟

شهگل سری تکان داد طلا کنار شهگل روی تخت نشست و دستش را گرفت

طلا : من خدمتکار اینجام الناز خانوم گفتن پیام بهت بگم چی کارا باید کنی اول اینکه اینجا یه حموم و دستشویی داره یعنی هر اتاقی اینو داره بیا نشونت میدم (دست شهگل را گرفت و دستشویی و حمام را نشان داد و این خانه عجیب لوکس بود) این در هم به کمد دیواری وصل میشه (یک اتاق بزرگ که پر بود از کمد های بزرگ و کوچک و چیزی در ذهن دخترک گذشت این همه کمد کجا و لباس هایش کجا) امروز با الناز خانوم و دختر من لاله میرید خرید اینا همه پر میشه این هم عسلی اتاقت (عسلی پر بود از عطر های مختلف و حوله های رنگین و پیپ دست ساز و توتون و فندک)

شهگل : این چیه؟؟؟

دستش روی توتون ها بود و پیپ

طلا : عزیزم این پیپه مثل سیگاره دود میکنه اما بوی خوبی داره تازه خانوم گفتن بین این عطر ها یکیش رو انتخاب کن تا از همون تو اتاقت بزنیم

دستش به سمت عطر ها رفت و عطری که جلدی بنفش داشت را برداشت خب بنفش رنگ اتاقش بود نه؟؟؟ بوی گل شبنم که به بینی اش خورد لبخندی زد

شهگل : طلا خانوم این چطوره؟؟؟

طلا به بینی اش نزدیکش کرد و به به از این سلیقه

طلا : عالیه دختر حتی از عطر آقا ارمیا هم بهتره

شهگل : چی؟؟؟

طلا لبخندی زد و روی تخت نشست

طلا : این خانواده هر کدوم یه عطری دارن الناز خانوم لاله آقا عرفان مریم السا خانوم نرگس و ارمیا خان یاس شما هم که شبنم

شهگل : پس خوشبو هست

طلا : معلومه دختر حالا پاشو ... پاشو برو حمام تا منم عطرت رو بیارم برو دیگه

شهگل : اما طلا خانوم من که ...

طلا: وا...لا خانوم کیه ؟؟؟؟ اگه نگفتی طلا الان ول می کنم می رما

شهگل خجول لبخندی زد

شهگل : طلا جون من كه لباس ندارم

طلا ضربه ای به پیشانی اش زد و از روی تخت بلند شد

طلا : وای خاک به سرم تو پاشو برو حمام من از الناز خانوم لباس می گیرم وا خب پاشو دیگه

شهگل قبل از اینکه طلا بیشتر حرصی شود وارد حمام شد و نگاهی به سرویس همه چیز بنفش

کشیده شد و وان یاسی و دوش بنفش لبخند شاد به لبش آورد دانه دانه لباس های کهنه اش

رابیرون آورد

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۷

چه حمام جانانه ای كه با شامپو های مختلف با بو های خوش گل بود کرده بود با صدای طلا حوله

ی لطیف بنفش با گل های ریز یاسی را بیشتر دور خود پیچاند

طلا : شهگل بیا اینم لباس از السا خانوم گرفتم الناز نیستش

شهگل لبخندی زد و طلا رو محکم بغل کرد دقیقا چند سال بود یک زن را در آغوش نگرفته بود؟

شهگل : طلا جون دستت درد نکنه

طلا: کاری نکردم عزیز بیا اینم عطرهاست راستی شامپو هات هم با گل شبنم درست میکنم حالا برو بیرون و صبحانه بخور که بعدش باید برین خرید ...پاشو دیگه دختر

لبخندی زد لبخندی که انگار همان لبخند هم حس تشکر و قدر دانی داشت و خجول لباس را گرفت و وارد اتاق کمد دیواری شد یه بلوز آستین سه ربع نارنجی و یه شلوار ۹۰ سانتی جذب مشکی

با دمپایی های نارنجی و یه روسری مشکی

از اتاق که بیرون آمد حس کرد نگاهی با تحسین به او دوخته شده سری تکان داد و به اطراف نگاه کرد با دیدن چشم های رنگی ارمیا متعجب به او نگاه کرد

ارمیا : منتظرت بودم

نگاهی به صورتش کرد

ارمیا : نارنجی بهت میا...

بو کشید و عمیق لبخندی زد و با خودش گفت همه چیز این دختر خواستنی بود

ارمیا : چه بوی خوبی میدی!!عطرت چه گلی هست؟؟؟

سرش را زیر انداخت و خدا چرا آنقدر این دخترک خجول بود؟؟

شهگل : گل شبنم

با هم حرف می زدند و حواسشان به دختر سیاه پوستی نبود که دارد نگاهشان می کند

رینتا از پشت دیوار بیرون آمد و نگاهی به شهگل کرد شاید به نظرش زیبا بود

چشم های خیلی درشت قهوه ای و لب های قلوه ای و بینی قلمی و گونه های استخوانی موهای
خیلی خیلی بلند زیتونی و قدش به ۱۷۵ می رسید و چه هیکل توپی

رینتا اخمی کرد و به سمت ارمیا رفت

رینتا: سلام

نگاه ارمیا به سمت رینتا رفت و چقدر این دختر آرایش می کرد شهگل متعجب به رینتا ی چشم
سبز نگاه کرد و شاید در نظرش این دختر پر از زیبایی بود به شرطی که آرایش نکند

ارمیا : سلام رینتا اینجا چی کار می کنی؟؟؟

رینتا اخمی کرد

رینتا : اومده بودم تمديد کنم

شهگل خوش رو و خندان نگاهی به رینتا کرد

شهگل : سلام خانوم

رینتا بینی عمالش رو بالا گرفت و به شهگل نگاه کرد حداقل ۱۵ سانت از این دخترک خوش
هیکل کوتاه تر بود

رینتا : سلام

ارمیا : نگفتی....چيو تمديد کنی؟؟؟

رینتا پوزخندی زد

رینتا : لب هام رو بی خیال شو دیگه ارمیا

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۸

رینتا : راستی عرفان کجاست؟؟ میخوام در مورد فشن شو ی امشب باهاش صحبت کنم

ارمیا اخمی کرد و به نظرش این دختر برای فشن شو خوب نبود

ارمیا : فشن امشب با منه

و شهگل گیج بود، و میدانست که ارمیا صاحب شرکت مد و فشن بود؟؟ یا حتی می دانست که

این شرکت پر از دختر های رنگین رو بود؟؟؟

رینتا رو به ارمیا کرد و گفت

رینتا : ارمیا من باید باهات صحبت کنم

صدای در نگاه قهوه رنگ شهگل را برگرداند السا بود که از در اتاق بیرون آمده بود و چشم های سبزش به گوشی صورتی رنگش بود که با حس سنگینی نگاه قهوه رنگ شهگل به او نگاهی کرد بی تفاوت بود اما این دختر زیادی زیبا بود السا : هوم؟؟؟ کاری داری؟؟ خب بیا بریم صبحانه دیگه

شهگل لبخندی زد و به ارمیا ی اخمو نگاه کرد و آرام و خجول گفت

شهگل : آقا نمایین برای صبحانه؟؟؟

ارمیا سریع تغیر نگاه داد و لبخند صمیمانه ای به او زد و این دل شهگل قدر مهربان بود

ارمیا : تو برو بخور من خوردم

شهگل پا برای قدم برداشت که پسرک چشم رنگین با مهربانی صدایش زد

ارمیا : شهگل

نفس در سینه اش حبس شد و فقط برادر ۵ سال بزرگ تر از خودش اینگونه صدایش میزد و فقط او اینگونه با عشق (ه) را از ریه هایش بیرون می داد برگشت

ارمیا : بعد از صبحانه بیا اتاقم...کنار اتاق تو هست سری تکان داد و همپای السا از پله ها پایین رفت

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۹

ارمیا رو به رینتا اخمی کرد

- رینتا من حتی به خود عرفان هم گفتم تو و هیکلت به درد شو من نمی خورید ...تو یه خورده رو فرم نیستی من حتی به طیبو هم گفتم که هیکلت رو رو فرم کنه اما طیبو گفت که وقت می بره

رینتا نه فقط امشب بلکه میخوام از شرکت بیرون رفت کنم... این بی احترامی نیست فقط... فقط... خوب
تو فکر کن این یه دستوره

رینتا در صدم ثانیه ای به قیافه ی خودش فکر کرد صورتی سیاه پوست که از مادر آفریقایی اش
به ارث رسیده بود و بینی ای که به لطف ۲ تا عمل تازه بهش میشد گفت بینی ابرو های کات و لب
های خیلی بزرگ که اگر هر ماه پروتزش نمی کرد مطمئناً زیبا تر بود قدی به اندازه ۱۶۰ و سینه
های تخت و با سنی برجسته موهای کوتاه به اندازه ی ۱۷ سانت خوشکل نبود دیگر

اما در فکرش چه گذشت که ناگهان تبسمی کرد

- صبر کن ببینم حالا که اون دختر شرگل اومده میخوای واسه من جانشین بزاری؟؟؟ من نمی رم
...مگه الکیه؟؟... قرار داد بستم

اگه میخوای قرار داد رو فسخ کنی باید مبلغ فسخ رو بهم بدی

ارمیا یکه ای خورد و لعنت بر این عرفان که چرا این دختر زشت را استخدام کرده بود؟؟

نه زیبایی داشت و نه اندام درست و حسابی

با اخم در حال بر انداز کردن رینتا بود که با به یاد آوردن حرف قبلی رینتا لبخندی زد

رینتا : چی شد؟؟ اگه میخوای توی شو ی امشب نباشم باشه اوکی نیام ولی اینو از ذهنت بیرون
کن که من استفا بدم

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

صدای پاشنه های کفشش روی اعصاب ارمیا بود و باید همین امشب کار را تمام میکرد اصلا از اول هم نباید می گذاشت مدلینگ غریبه وار شرکت شود با بر افروخته گی وارد اتاق خودش شد ... احساس میکرد کسی به قلبش چنگ میزند شوخی که نبود بحث کار و شرکت که می آمد ارمیا همین گونه بود جدی و تعصبی با دیدن پنجره نفسی عمیق کشید و آرام به سمت پرده ها رفت و پرده ی حریر سورمه ای رنگ را کنار زد با دیدن شیشه هایی که منتها می شدند به باغ و فضای بیرون کاملا پیدا بود نفسی از روی آرامش کشید و روی صندلی پر از خاک نشست که نگاه رنگینش به سمت پنجره ی آن دخترک چشم قهوه ای افتاد و لبخندی گوشه ی لبش افتاد

ارمیا : خیلی باحاله ... قیافش آدم رو یاد دختر کبریت فروش میندازه

کوچولو ... خیلی معصومی

شهگل با آرامش غذا میخورد و نگاه الناز به رینتا گره خورده بود

رینتا : عرفان من شاید امشب نیام ولی...

عرفان با اخم غذایش را قورت داد

عرفان : رینتا بس کن سر میز غذا قرار نیست در مورد کار صحبت کنیم بزار واسه بعد...

صدای گوشی السا که آهنگ بی کلام گیتار بود حرف عرفان را ناتمام گذاشت السا نگاهی به گوشی صورتی رنگش کرد

السا : الو شایان ... خوبی عشقم؟؟ چی کار می کنی با شروین؟؟

نگاه قهوه ای شهگل محسوس به السا دوخته شد که السا سرش را به معنی چیه تکون داد

عرفان : السا سر سفره ای

السا اخمی کرد و از سر میز بلند شد لقمه ای که دست شهگل بود اوفتاد و نگاهش گیج به عرفان اوفتاد

عرفان : بعد از صبحانه بیا اتاقم کارت دارم

سری پایین انداخت و خجالت زده گفت

شهگل : آقا عرفان ...برادرتون ازم خواستن برم اگه میخواین واسه صحبت در اون مورد بکنید
میشه بزارید واسه بعد از نهار

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۱۱

آرام از پشت میز بلند شد ادب حکم میکرد اول تشکر کند و بعد هر کجا میخواهد برود

شهگل : دستتون درد نکنه

الناز لبخندی زد : الهی قربونت برم خواهش می کنم فدات شم نوش جونت گوشت شه به تنت

با لبخندی از تعریف های الناز تشکر کرد و به سمت پله ها رفت و آرام آرام بالا رفت و با خود در مورد نام شروین ای که زبان السا ی چشم آبی شنیده بود فکر کرد در زد و وارد اتاق ارمیا شد که با دیدن او در تخت خواب با تعجب به او نگاه کرد برگشت نباید او اینجا می ماند با فشرده شدن دستگیر چشمان آبی رنگ ارمیا باز شد

ارمیا : صب کن باهات حرف داشتم ها

خواب بود اما خوابی که به قدری سبک بود و کم آرامش

شهگل برگشت و با چشمانش به ارمیا نگاه کرد و چرا انقدر آشفته بود؟؟ اگر شروین الان زنده بود و لقب خدا بیامرز به اون نمی دادند تقریبا همسن این پسرک بود و حدود ۲۲ و یا ۲۳ سال داشت

شهگل : ک...کجا میتونم بشینم؟؟

ارمیا از روی تخت بلند شد و با لبخند گفت

ارمیا : بیا بریم روی تراس اونجا هوا خیلی خوبه الان احساس میکنم دارم خفه میشم

شهگل قدم از قدم برداشت و به سمت تراس رفت پر از گل های رنگین و تازه چقدر تمیز بود سایه بانی که با پارچه ی حریر سورمه ای گرفته شده بود تم اتاق را خبر می داد

روی یکی از صندلی ها نشست و پا کنار پا گذاشت و عجیب دلبری بلد بود و رو نمی کرد این دخت بچه

ارمیا : می دونستی که من شرکت مد و فشن دارم؟؟ رینتا هم یکی از اون مدلینگ هاست البته عرفان اون رو استخدام کرده من در کل ۴ تا مدلینگ دارم که بهش ، ی گن مدلینگ های تاپ یعنی از بقیه ی مدلینگ ها بهتره یکیشون رینتا و یکیشون گل سان و یکی نیسا و یکی دیگه هم سونینا اینا تاپ های من هستن طیبو خواهر طلا هست که یه باشگاه داره باشگاهش فقط مدلینگ هایی رو جذب میکنه که یه چیز آبی کم دارن طیبو تمام این ۴ نفر به جز سونینا رو رد کرده رینتا که به خاطر قدش گل سان به خاطر ۵ کیلو اضافه وزن و نیسا هم به خاطر نداشتن اندام رو فرم ...

بگذریم من امشب شو دارم و میخوام که مدلینگ های تاب برن روی صحنه چون قرار داد های
میلیاردی روی می دارم به رینتا و گل سان و نیسا گفتم برن و فقط امشب نباشن شو امشب باید
با ۴ نفر اجرا بشه و توی یکی از تالار های بزرگ شهر برگذار می شه یکیش سونینا و یکیش السا و
الناز و یکی دیگه اگه قبول کنی تو ...قبول می کنی مگه نه؟؟؟

شهگل متعجب بود نه از اینکه ارمیا اورا دعوت کرده از اینکه رینتا جزو مدلینگ های تاپ بوده
شهگل : من نمی دونم باید چی کار کنم

ارمیا لبخند زد و به شهگل نزدیک شد که شهگل از اون دور تر شد ارمیا تعجب کرده به او نگاه
کرد

شهگل : خب..خب شما که برادرم نیستید نامحرم هستید

ارمیا لبخندی زد و سونینا کی اینگونه بود؟؟؟

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۱۲

نگاهی به لاله انداخت لب های ریز و چشمان سبز و صورتی گرد و ابرو های پهن و بلند

طلا : لاله مادر حواست باشه ها همه چیز باید بخری آقا عرفان گفته از جواهرات گرفته تا لباس
زیر باید کامل باشه

لاله لبخندی زد و دستش را دور گردن مادرش انداخت

لاله : مامان الهی فدات شم ارمیا خان هم میان پس دیگه لازم نیست انقدر سفارش کنی مگه نه
شهگل بانو

شهگل آرام و ریز خندید و چقدر این خانواده را دوست داشت

شهگل : درست میگه طلا چون لاله همه چیز رو می خره

لاله دستی به شونه های شهگل زد و گونه های برجسته اش را بوسید

لاله : گل گفتی خانوم گل حالا هم بزن بریم تا احضار نشدیم

وارد باغ شدند و شهگل با عشق بویید و به به چه بوی گل های خوشی بهار بود و هوا مطلوب و
درختان سبز سبز شده بودند

لاله : شهگل بیا بریم اوناهاش اون زد فور (Z4) زرده هست

با دیدن ماشین چشمانش از حدقه بیرون پرید

لاله : شهگل من حال خوب نیست باید جای زیادی داشته باشم تا بخوابم من میرم عقب شهگل
لب از لب باز کرد اما چیزی نگفت

در جلوی ماشین را باز کرد و چشم های رنگین ارمیا و لبخند شیطننت بارش لبخندی به صورت
دخترک آورد

ارمیا : خب خانوم ها اول بریم واسه شو امشب آماده بشیم نه؟؟؟

لاله : وا ... لباس رو که خودتون باید بیارید کفش و اینا هم که داره لوازم آرایش هم که خودم
آرایشگر ش هستم که لوازمش با خودمه پس چی میخواد دیگه؟؟

ارمیا تک خنده ای کرد و رو به من گفت

ارمیا : میبینی؟؟ فقط به فکر توئه...خانوم لاله منم یه کت شلواری میخوام مگه نه؟؟ من که مدلینگ نیستم واسم لباس بیارن بعدش هم باید نوبت آرایشگاه بگیرم

لاله خندید و گفت : باشه عمو باشه فقط یه چیزی کم تر به این دختر نگاه کن من میخوام زنده برم بیرون ها

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۱۳

ارمیا جلوی در پاساژ نگه داشت و انگار تازه نگاهش به لباس های شهگل افتاد و اگر کسی آنجا نبود احتمالا از او تعریف میکرد اما الان جلوی چشمان سبز لاله کمی باید آبرو داری می کرد روی موهای زیتونی، قهوه ای اش شال سبز رنگی انداخته بود و مانتوی بلند تا زیر زانو اش کاری کرده بود که نگاه کسی به این دخترک نباشد و ای کاش ارمیا هم لباس سبز می پوشی تا نگاه های سنگین مردم به او نباشد .

ارمیا : خانوم ها اول باید بریم واسه کارای من بعدش هر جا که شهگل خوشکله گفت مگه نه ؟؟

سرخ شد و خیره سر چقدر زیبا شده بود حتی اگر سرخ بود

پسرک محو شده بود و این لپ های خوشرنگ سرخ از کدام سیب لعنتی به ارث رفته بود

شهگل سرش را بالا برد که با دیدن نگاه خیره ی ارمیا ی خیره سر کمی کلافه بغض کرد . همیشه اینگونه بود و ای کاش این دختر کمی مغرور بودن بلد بود . ارمیا در سکوت فقط به چشمان قهوه ای شهگل نگاه میکرد و حسش میگفت این دختر اذیت میشود با خیرگی نگاه

لاله : بچه ها الان گشت میاد جمعتون می کنه ها

ارمیا قهقهه محکمی زد و دستی به گونه های سرخ شهگل کشید

ارمیا خیره نگاهش می کرد و السا در حال تعلیم دادن بود

السا : ببین شهگل شونه هات رو ببر عقب ... آها آره الان خوبه ...ببر بالا و صاف وایسا ...گردنت رو دراز کن ..خوبه خوبه ...ببین ت لباس بلند و پهنه نیاز نیست با راه رفتنت دقت کنی فقط باید با غرور به روبه روت نگاه کنی

این پنجمین باری بود که السا داشت تعلیم می داد و شهگل کاملاً یاد گرفته بود

شهگل : خوبه السا خانوم...

السا اخمی کرد : چی میگی تو؟؟ آره خوب وایسادی ولی السا خانوم بی السا خانوم فقط السا

شهگل لبخندی زد

ارمیا مداخله کرد و گفت

ارمیا : شهگل ، السا برین لباس بپوشین ساعت ۷ عصره ساعت ۹ باید برین روی استیج

السا : من رفتم ...فقط به لاله بگو واست پشت چشم نازک بکشه

شهگل سری تکان داد و در چشمانش استرس مشهود بود

پس از رفتن السا ارمیا به شهگل نگاه کرد و هیچ تغییر خاصی نکرده بود فقط چشمان قهوه ای
اش کمی گشاد شده بود

ارمیا : برو خانوم جیگره پاشو گل من

شهگل خجالت زده نگاهش کرد و قدم از قدم برداشت

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۱۴

ارمیا خیره شد ... خیره ماند... این دخترک چگونه این همه زیبا شده بود؟؟؟ طرح چشمانش خمار
شده بود لب هایش را رژی پرتقالی زده بود و گونه هایش کمی سرخ ملایم بود و موهایش را ویو (
فر) کرده بود و در آن لباس زرد حتی زیبای خفته هم کم می آورد و چقدر این دل بی صاحب
ارمیا تند میکوبید ...

لباسی زرد که پف خاصی داشت و یقه اش دکلمه بود و بلند ... صبرش تمام شد و به سمت آن
الهه ی زیبایی و عشق پرداخت

ارمیا : شهگل ...خیلی خوشکل شدی

شهگل سرش را بالا گرفت که ارمیا اخمی درشت کرد و شهگل با خود فکر کرد : زشت شدم؟؟

اما به زبان نیاورد که ارمیا داد زد : این چیه؟؟

ماتش برد و بد شده بود ...بار ها به لاله گفته بود کم تر آرایشش کند ...

ارمیا : چرا لنز گذاشتی؟؟ مگه من نگفتم تغییر خاصی نبینم تو صورتت ...لنز آبی واسه چی گذاشته؟؟

السا قبل از اینکه ارمیا صدایش بلند تر شود سریع به سمت آن ها رفت چشمان آبی اش را کمی گشاد کرد و بازو های مردانه و سفت ارمیا را گرفت و الحق که زیبا شده بود

السا : ارمیا چی کار میکنی؟؟ آبرومون رو بردی ...چی شده!!

ارمیا عصبی بود و دلش چشمان قهوه رنگ شهگل را میخواست نه این چشمان آبی سرد و بی روح را نه این لنز مصنوعی را و البته نباید دروغ گفت که شهگل در آن لنز های کور کنند ی آبی رنگ هم بسیار خانوم و زیبا شده بود و رو دست زده بود به السا و الناز و آن دختر زیبای سونینا نامی که موریانه به شهگل نگاه می کرد

ارمیا : السا مگه من نگفتم نباید تغییری توی صورت شهگل به وجود بیاد؟؟؟ پس این لنز اینجا چی میگه؟؟

اشک در چشمان شهگل جمع شد ... او نمی خواست ...نمی خواست سرنوشتی را که همه او را بشناسندش

السا اخمی کرد و بازو های ارمیا ی عصبی را رها کرد

السا : اون نمی خواست شناخته بشه ...

ارمیا متعجب و منتظر به شهگل نگاه کرد شهگل خجالت زده اشک چشمانش را پاک کرد و به مرد زیبا ی ارمیا نام نگاه کرد

شهگل : آخه من سر خیابون ها گل میفروختم... شاید خیلی ها دیده باشنم... نمی خوام شو شما خراب بشه

ارمیا حس کرد قلبش ترک برداشته ساکت شد و عقب کشید نگاهش مبهوت بود و دخترک گل میفرخت؟؟؟ او گل فروش بود؟؟؟ پس آنجا چه می کرد؟؟؟

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند.

پارت ۱۵

ارمیا با سرعتی که حتی سونیک هم کم می آورد به سمت عرفانی رفت که با تدارکات در حال دعوا بود چه عصبی بود و حتی نگاه کردن به او هم وحشت در دل می انداخت

ارمیا دست عرفان را کشید که عرفان با اخم او را رویت کرد

عرفان : چه مرگته پسر؟؟ جریان چیه؟

اخمش را غلیظ تر کرد

ارمیا : عرفان این دختره گل فروشه؟؟ من باید از تو بپرسم جریان چیه؟؟ اون اینجا چی کار
میگنه؟؟ من مدلینگ میخوام نه گل فروش

اخمی کرد و عرفان کارش اخم بود مگر نه؟؟

عرفان : تو چی کار به شغل قدیم داری؟؟ اندام رو نمی بینی؟ هیکلش رو انگار تازه از باشگاه
طیبو بیرون آوردی.. .. طیبو خودش هم این اندام رو نداره...اخ شده؟ بد شده؟ همین الانش رو
استیج نرفته مشتری میخوادش

السا آرام آرام شانه های شهگل را مالش میاد و الناز با او صحبت می کرد و چشمان قهوه ای الناز
هم لنز داشت...لنز سبز رنگ و موهایی که رنگ شده بود پس چرا ارمیا سر او داد میزد

الناز : الهی فدات شم.. ارمیا هم منظوری نداشته فقط گفته چرا چشمان رو لنز گذاشتی؟! ای بابا
گریه نکن گلم...خوبه حالا طوفان عرفان رو ندیدی...همه رو می کشه اگه برن ج...

ارمیا حرف قطع کرد و نگاه به سمت خود کشید و السا کینه ای به ارمیا نگاه کرد

السا : خجالت بکش داداش

قدم برداشت و به سمت سونینا و نشست کنارش اما سرش در همان گوشی صورتی رنگ بود ارمیا
جلو رفت و با تحکمی که تابه حال در صدایش نبود گفت

ارمیا : الناز برو با شهگل حرف دارم

الناز نگاه کوتاهی به شهگل انداخت سرش زیر بود و ساکت اخمی کرد و کلا از سالن بیرون رفت
ارمیا کنار شهگل نشست و لبخندی زد

ارمیا : نگام نمی کنی؟؟

سرش را بلند کرد و به ارمیا نگاه کرد آرام شد قهوه های نگاهش مثل همیشه نبود یه حس غم
درون آنها نهفته بود و اشک هایی که در آنها جمع شده بودند ارمیا را مبهوت کرد

ساکت شد ...

عاشق شد...

سکوت پیشه نمود ...

و ای کاش غمگین نمی کرد...

این چشمان قهوه ای را ...

شهگل : السا جون و الناز جون فکر کردن من به خاطر داد و فریاد های شما ناراحتم و گریه می کنم ... آقا ببخشید من الان لباس رو بیرون میارم و میدم به لاله ... اونم اندام خوبی داره و خیلی هم خوشکل هست

اما ارمیا ساکت بود ...

نگاهش به چشمان شهگل بود و عشق هم کم می آورد ...

او عاشق نبود ...

رگ میزد برای این چشمان قهوه ای ...

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند.

پارت ۱۶

نگاه میکرد با غرور و همان چشمان آبی السای مغرور و بی تفاوت الان به روبه رو خیره بود و اصلا به هوادارانی که چیلیک چیلیک عکس میگرفتند نگاه هم نمی کرد لباسی سبز رنگ و کوتاه عروسکی با چکمه های سبز و موهایی که از رنگ طلایی خدا دادی به رنگ قهوه ای تغییر داده شده بود

نفر بعدی آن دخترک سبزه پوست و چشم بادامی بود که با غرور راه می رفت و رنگ طبیعی موهای مشکی اش را به رخ میکشید و لباسش صورتی ملایم مدل ماهی بود

صندل های صورتی و کاملا زیبا

نفر بعد آن دختره قهوه ای رنگ بود این الناز انگار زیادی زیبا شده بود لباس بلند فون به رنگ قهوه ای و نسکافه ای که کفش های زیبایش با راه رفتن به چشم می خورد

نفر آخر بود ...همه بلند شدند و شروع به دست زدن کردند و منتظر دخترکی بودند که تاپ ترین مدلینگ شرکت کیهان بود مردی در بلند صدا زد

مرد : مدیر عامل شرکت مدلینگ شو کیهان و مدلینگ تاپ شرکت آقای ارمیا کیهان و خانوم شهگل ملکان

با ورود شهگل و ارمیا در کنار یکدیگر همه مات ماندند لباس زرد شهگل هم رنگ دستمال جیبی ارمیا بود بسیار زیبا ...

چه زوج خوشبختی میشوند...

چه عاشقانه ارمیا شاه گل ها را نگاه میکرد ...

نگاه مردی بسی زیبا و خوش رو به شاه گل ها بود و کمی کنجکاو شده بود که این دختر خواهر شروین نیست؟؟؟ همان شروین پر آوازه و مشهور شهر

چه عجیب است امشب...

که تو زیبایی و من...

نگهبانم...

نگهبان نگاه مردم...

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

دیلا رمان **Dilaroman**:

پارت ۱۷

مرد نگاه بر نمی داشت و خیره خیره به چشمان کسی نگاه میکرد که با غرور روی استیج راه
میرفت و ارمیا برای تمام مرد های اطراف رقیب قدری بود قدم برداشت و به سمت ارمیا و آن
دخترک زیبا رفت

مرد : سلام پسر چطوری؟؟

ارمیا با دیدن رفیق بد تر از رقیب خود اخمی روی پیشانی آمد اما به خاطر کارش محو شد و ای
کاش این مرد دیگر به خانه ی آنها باز نگردد نامش شاهین بود و چشمانش مثل همیشه سگ
داشت چشمانی مشکی و پوست برنزه لب های متوسط و بینی استخوانی موهای پرپشت و خوش
حالت مشکی و هیکلی که از اون نان در میآورد و مدلینگی مشهور در

تهران بود

ارمیا : سلام شاهین جان خوبی؟

شاهین لبخندی زد و نگاهی به شهگل کرد شهگل سریع و پر سرعت و هول سلامی کرد شاید لبخند شاهین زیبا بود اما انگار حس بدی میداد به این دختر گل فروش که میخواست سریع از آنجا دور شود

شاهین : ارمیا ...مدلینگ خوبی پیدا کردی!! طیبو چند سال روش کار کرده که این شده؟ خوشگل هم هست هر چی باشه از رینتا سر تره

ارمیا لبخند زوری زد

ارمیا : شهگل مدلینگ تاپم شده پس نیازی به توضیح این که چند وقت و پیش کی هیکلش این شده نیست ...مگه نه شهگل!!؟!

شهگل نگاه گرفت از آن مرد و خواست جواب دهد سوالی را که حرص ارمیا ی چشم رنگین را در می آورد

شهگل : آره ...موافقم

شاهین با دیدن سونینا اخمی کرد

ارمیا : چیزی شده ؟ نباید دعوتش می کردم!؟

تمسخر قاطی لحنش بود و بوی حرص از لحن شاهین می آمد

شاهین: نه...نه اصلا اینطور نیست ...من و سونینا مشکلی نداریم

شهگل کنجکاو شد و ارمیا پوزخند زد

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۱۸

شهگل با آن لباس زرد خودی نشان میداد و مانور هایش هم قشنگ و تازه بود که حس کردنی بود این تازگی و زیبایی شاهین نگاهش فقط به الناز زیبایی بود که برای اولین بار در شوهای ارمیا شرکت کرده بود الناز سنگینی نگاهی را حس کرد و سریع سرش را اطراف تکان داد با دیدن نگاه خیره ی شاهین اخمی کرد و با ببخشیدی از جمع خارج شد و روی مبلی نشست که شاهین در آن جا خوش کرده بود

الناز: سلام جناب سروستانی خوبیدا؟

شاهین لبخندی زد و در نظر الناز لبخندش زیبا بود

شاهین : سلا عرض شد خانوم ... مگه میشه پیش شما بود و حالش خوب نبود؟

شهگل با نگاه تیز بینش اشک جمع شده در چشمان سونینا را شکار کرد و کنجکاوانه منتظر کسی بود تا داستان را برایش تعریف کند آرام آرام قدم برداشت ساعت ۱۲ شب بود و هیچ کدام از لباس ها به فروش نرفته بود همان مرد پشت بلند گ از مدلینگ ها دعوت کرد که روی استیج بروند اول لباس السا بود

مرد : لباس با قیمت ۳ میلیون به فروش می رسد

کسی حرفی نزد

مرد : لباس با قیمت ۲ میلیون و ۹۰۰ به فروش می رسد

مردی دستش را بلند کرد و گویا شد

- من با قیمت ۵ میلیون میخرمش

شهگل نگاهی به مرد کرد پسری جوان اما...مشکل این نبود این چشم ها...قبلا جایی ا را دیده بود روی بلند گو اعلام فروش شد نفر بعدی سونینا بود

مرد : لباس یا قیمت ۵ میلیون به فرش میرسد

همه ساکت بودند ...لباسش زیبا نبود نه حداقل زیبا تر از لباس شهگل

مرد : ۴ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان

مرد ۴ میلیون؟؟

لباس تا قیمت ۲ میلیون رسید چند نفر دست بالا کردند که لباس به فروش رسید

نفر بعد الناز بود

مرد : لباس با قیمت ۵ میلیون به فروش میرسد

شاهین دست بلند کرد و گویا شد

شاهین : می خوامش

لباس به فروش رسید نفر بعدی ستاره ی فشن شو امشب بود شهگل روی استیج رفت و دستش را روی کمر نهاد لباسش عالی بود

مرد : لباس با قیمت ۸ میلیون

مردی دست بلند کرد نگاهی به او انداختند همان مردی بود که لباس السا را خریده بود

مرد : من میخرم

روی بلند گو اعلام شد: فروش رسید

ارمیا پایش را روی استیج گذاشت که همه دست زدند

ارمیا : متشکرم از همه که به این مراسم پا گذاشتید نفر اول از خرید آقای شایان ملکان

مرد آمد و شهگل سرش گیج رفت ...او دوست شروین بود ...شایان؟؟ ملکان؟؟ عجیب بود خیلی

عجیب بود شهگل ار رو رفت و وقتی از حال رفت که میان میهمانان نشسته پسری با موهای

زیتونی و چشمان قهوه ای را دید که نامش شروین بود و...

مگر شروین نمرده بود؟؟

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۱۹

چشم از هم باز کرد و نگاهش کلافه به در اتاق بنفش رنگ بود پتو را کنار زد و دمپایی رو فرشی را

پوشید هنوز همان لباس زرد تنش بود کلافه تر لباس را از تن کشید بیرون و سریع لباسی

خانگی پوشید و از اتاق بیرون زد .

نگاهی به پسرک خوش هیکل و ورزیده کرد چشمانش قهوه ای بود و زنده می کرد چشمان قهوه

ای شهگل را

شروین متعجب به پله ها نگاه میکرد... خانه خلوت بود و جز شایان و شروین و خانواده ی کیهان کسی نبود شهگل پایین و پایین تر می آمد و نگاه های خیره روی او بود اما نگاه قهوه ای رنگش فقط به برادرش بود... برادری که شاید هیچ وقت نداشت و نداشتنش بهتر از خون دل خوردن بود و شروین مگر پاهایش فلج نبود؟؟؟ همانجا ایستاد و به شروین نگاه کرد

گذشته

صدای گریه می آمد و او امروز تمام گل هارا فروخته بود وارد خانه ی قدیمی شد و نگاهی به آن شروینی بود که از درد به خود می پیچید او فلج شده بود همه این ها زیر سر زبیده بود

حال

نگاهش سخت در گیر بود و فقط میخواست بداند این همان شروین است؟؟ همانی که با ۸ سال بزرگ تر بودنش دوست بود و از همسن بهتر بود برای این تن خسته شروین از روی مبل بلند شد و پر عجز به شهگل نگاه کرد و چرا شهگل انقدر ناراحت به نظر می رسید؟؟

شروین: شهگل... تو... منو می بخشی؟؟

شهگل هنوز هم مات بود و این شروین برادر بود؟؟

شایان جلو رفت و دستی به شانه ی شروین کشید و این شایان همان دوست شروین نبود؟

نگاهی به لباس هایش کرد حداقل ۳ میلیون پول ساعت شروین بود حتی اشک هم نمی ریخت و فقط نگاه می کرد السا پا جلو گذاشت که بغض محسوس صدای شهگل متوقف کرد این چشم آبی

را

شهگل : چرا؟

همه ساکت بودند و فقط الناز بود که حق میزد و السا و ارمیا از هیچ خبر نداشتند

شایان غرق در افکار خود به شباهتشان فکر می کرد و آن ها خواهر برادر بودند؟

السا در کنکاش بود چیزی بفهمد و انگار داستان این دختر مهیج تر از آنچه در فکر بود بود

الناز فقط اشک می ریخت و چه قدر درد داشت مرگ عزیز و خودش هم این حس زنده شدن مرده را تجربه کرده بود عرفان سنگ و مغرور فقط نگاه می کرد و منتظر جواب شروین بود و اما...و اما امان از ارمیا که فقط نگاهش به لب های شهگل بود و اگر او حرف نمی زد به اطمینان سکت می کرد

لب از لب باز کرد و لب هایش هم خشک بود

شهگل : چرا باهام این کارو کردی؟؟؟

شروین سر به زیر انداخت و شایان منتظر بود تا شهگل باز هم سوال بپرسد

شهگل:

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۲۰

شهگل : چرا بهم دروغ گفتی؟؟

بغض نشست در گلوی الناز و محکم هق زد و او می فهمید زجر شهگل را می فهمید

شهگل : چرا با زندگیم بازی کردی؟؟

هنوز هم اشکی در کار نبود و هنوز هم آرام صحبت می کرد

شهگل : چرا؟! بهم جواب بده شروین؟؟ اگه این خانواده نبودن من بدبخت میشدم! من واست مهم نبودم؟ دست کی میوفتادم؟

فریاد می زد و اما اشکی در کار نبود

شهگل به خودش فکر کرد برادش را از دست داده بود... او فلج شده بود... کسی که با کج کردن
نامش به شرگل اخم به ابروهای قهوه ای می آورد

اشک ریخت و اشک ریخت و زانو زد و فریاد زد و فریاد زد

شروین دوید...

شایان هجوم آورد...

الناز هق زد ...

ارمیا رنگ پراندد...

عرفان اخم باز کرد ...

السا نگران بود ...

و شهگل فقط چشم های نگران مادرش در ذهنش بود و آیا کسی درک می کرد؟؟ این دخترک را چه کسی درک می کرد؟؟

ارمیا فقط مات و مبهوت بود که خون جلوی چشمان سبز - آبی اش را گرفت و به سمت شروین خیز برداشت و یقه اش را گرفت

ارمیا : مرتیکه کی هستی تو؟! چطور به خودت اجازه میدی بهش دست بزنی؟؟ احمق فقط ۱۴ سالشه

مشتی به صورتش زد به سینه اش به گونه اش و در آخر شروین هلش داد و فقط گفت
شروین : خواهرمه

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۲۱

چشم باز کرد و گره خورد در چشمان نگران سبز رنگی که ساعتی پیش مشت می زد بر سر و روی برادرش

ارمیا: شهگل خوبی؟

شهگل اطراف را گشت و آرام اشک ریخت

شهگل: شروین رفت؟ باز تنهام گذاشت؟

ارمیا لبخندی زد و به شوخی اخمی کرد

ارمیا: نه بابا مگه من اجازه می دم دورت بزنه؟؟

شهگل سریع بلند شد و نگاهی به اطراف کرد در اتاق خودش بود، پس شروین کجاست؟؟

- کجاست؟؟

لبخندش را تمدید کرد

- بیرونه، عرفان داره ازش اطلاعات می کشه بیرون

بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که ارمیا صدایش کرد

ارمیا: زیتون بیشتر بهت میاد تا شهگل

نبض گرفت و این پسر چرا خجالت نمی کشید از زدن هر حرفی؟؟

- چرا؟؟

به سمتش رفت و موهای زیتونی رنگی که حالا عاری از هرگونه پوششی بود را در دست گرفت و

دور انگشتان کشیده و مردانه اش پیچاند

- موهای زیتونیت خیلی خوشکله ... کاش موهای عشق من هم زیتونی بود...البته کاش که نه، من

یه عشقی دارم رنگ موهای زیتونیه

شهگل لبخندی زد و خواهرانه او را نصیحت کرد

- خیلی خوبه ولی جلوی خودش نگو ازش تعریف نکن پر رو میشه 😊

ارمیا اخمی کرد ، فکر میکرد با این کارش شهگل حسادت میکند موهایش را رها کرد و پرسید

- چرا ازدواج نکردی؟؟

شهگل سرش را پایین انداخت و چرا فکر می کرد یخش در حال آب شدن است؟؟

- چون هنوز بزرگ نشدم ، شما چرا ازدواج نکردید؟؟

- چون تو هنوز بزرگ نشدی

گونه ها که رنگ بگیرد به چه معناست؟؟؟عشق که ریشه کند در دل مرد زن هم نرم میشود

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند.

پارت ۲۲

زیر به زیر انداخت و این حرف چه معنایی داشت؟؟ ارمیا لبخند مرموزی زد و مطمئن بود تا چند روز دیگر آیت دختر احساسی عاشقش می شود

- ببخشید میتونم برم؟؟

- آره بروفقط

- بله؟؟

- یادت باشه ...هیچوقت موهات رو کوتاه نکن

- چرا؟؟

- من عاشق موهات شدم به آدم آرامش میده

این با لبخندی زوری زد و کم کم در دلش هم جایی برای این پسرک باز میشد؟؟از در اتاق بیرون رفت و آرام آرام پله ها را پایین رفت نگاهی به اطراف کرد با دیدن شایان که تنگا تنگا السا را بغل کرده بود لبخندی زد و فکر می کرد که این ها عاشقند

السا: عشقم ، چرا شروین شهگل رو ول کرد؟؟

شایان او را از خود جدا کرد و خواست جواب بدهد که صدای شروین اخم بر ابرو های السا نشانند

شروین : شهگل ...باید توضیح بدم بهت

رنگ از روی شهگل پرید و منتظر ماند

ارمیا : برین توی اتاق شهگل

نگاهش در چشمان آشنای برادرش گره خورد باید صحبت میکرد هر چه زود تر

- حدود ۲ سال پیش بود که توی خیابون بودم خسته تر از اونی که فکر کنی زبیده بهم گفته بود خودم رو جلوی ماشین مشکی رنگ با شماره پلاک مشخص بنده ازم هر چقدر صبر کردم نیومد تا اینکه وقتی اومد با دیدن راننده اش متعجب شدم کاملاً شبیه تو بود مخصوصاً چشمش یه پسر جوون بود که حدوداً ۱۸ سالش بود همه چیزش شبیه تو بود حتی رنگ موهاش اونقدر محو کنکاش توی نگاهش بودم که نفهمیدم کی رفت چند روز گذشت تا اینکه دوباره دیدمش توی فروشگاه بود و نگاهش به من بود لباساش مارک بود و زیبا نگاهش کنجکاو بود و نگاه من مبہوت اومد جلو و ازم خواست که باهاش برم کافی شاپ با کله قبول کردم وقتی رفتیم اولین کلمه ای که شنیدم این بود - دنبالت بودم متعجب بودم شروع کرد به گفتن که فرشته ...

پرید وسط حرفش و این غیر قابل باور بود

- مامان فرشته

- بس کن ...اون مادر نیست . گفت که فرشته و احمد توی خونه ی اونا کار می کردن اول مامان گوهر من رو به دنیا میاره یه روز توی ۲ سالگیم بابا شاهرخ من رو می بره بیرون و می سپره به احمد اما دیگه نه احمد پیدا میشه و نه من یادته که خوی (سالگیت تازه من رو دیدی؟؟ من تا ۹ سالگی تو رو ندیدم چون پیش احمد بودم وقتی شایان به دنیا میاد چون فرشته و احمد بچه دار نمی شدن میخواستن شایان رو بدزدن ولی شایان از اونا بدش می اومده و حتی سمت شون هم نمی رفته که وقتی تو به دنیا میای اون فرشته عوضی بہت محبت می کنه و تو رو سمت خودش میکشه و تو رو میدزده مامان گوهر یه بیماری زنونه میگیره و دیگه نمی تونه بچه دار بشه به خاطر همین هم بوده که زبیده از ما بدش می اومده

حالا فهمیدی؟؟

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند.

پارت ۲۳

انبار فقط مات شد و در لغت نامه ی دهخدا تعجب چگونه معنی شده تا این دختر هم همانگونه متعجب شود و و انگار این دخترک چشم هنایی (به منظور قهوه ای) از تعجب فقط چشمان گشاد شده اش را بلد است و گوهری که الان شروین به او لقب مادر داده بود تا با حال در کدام قطعه ای این کره ی بزرگ خاکی بود که حالا دم از مادری میزد؟؟

نام شاهرخ در ذهنش بود و او دقیقا که بود در زندگی این چشم هنایی؟؟

- شهگل چی شدی؟! شهگل ...خوبی الان؟؟ با تو ام

شهگل به زور فقط یک کلمه گفت و همین هم طلاست

-آب

سریع لیوان یاسی رنگ با قلب های بنفش را پر از آب کرد و انگار برایش مهم نبود که این خانه چقدر لوکس است و خودش در خانه ی پدریش (پدر اصلی) همه ی اینها را دیده بود

- بیا بخور ...من ...من میرم بیرون به بقیه میگم بیان ... تو بمون همی..همین جا باشه؟

سریع لبه ی تیشرت گران قیمت شروین را گرفت

- شایان برادره؟؟

شروین لبخندی زد

- برادر ترینه برای من و تو که برادر نداشتیم

- من داشتم... تا یک سال پیش تو بودی داداشی

پلک روی پلک فشار داد

- من برادر نبودم که نتونستم واست کاری کنم الهی فدات شم اون خوبه از من بهتره اون دست مامان گوهر بزرگ شده

- مامان من کسیه که بزرگم کرده

فریاد زد و این دختر نمی فهمید که این مرد و زن پدر نبودند و مادر نبودند برای این تن ها

- اگه مادر بود که نمی دزدیدت

عصبی شد و مادر و پدرش را دوست داشت

- اگه مادر بود میومد دنبالم... نیومده شروین... نخواستمون داداشم..

- خواست و نداشتن

- بس کن. کی نداشت؟ اون مردی که میگی پدره؟؟

- نه اون زنی که می گی مادره... فرشته ... فرشته نداشت

بلند شد از روی تخت و و دیگر توهین بس بود

- اون زن مادر بود که بزرگم کرد

- اگه مادر بود نمی داشت حسرت بخوری... تا ۸ سالگی رویای محال و دست نیافتنی تو دوچرخه بود در حالی که شایان توی ۱۲ سالگی ماشین دنده اتومات سوار می شد می فهمی؟؟ مادر نبوده

... پدر نبوده که اگه بودن تو رو میخواستن نه فقط فکرشون بچه بزرگ کردن بود بفهمم... بفهمم
خواهرم

- ناراحتم

- نباش

- دلم تنگه

- واسه کی؟؟

- بگو واسه چی

- واسه چی؟؟

- واسه بچه گی

- بچه گی پر حسرت؟؟

- بچه گی پر قدرت

- قدرت کی؟؟

- قدرت خدا

- خدا؟؟

- آره ...اون موقع ها خدا هوامونو بیشتر داشت

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۲۴

شروین نگاهی به دخترک چشم شکلاتی کرد و انگار حرف ولش را میخواست بزند

- توی این ۱ سال که نبودم چی شد؟؟

نگاهش به برادری بود که برادرانه هایش هم فرق داشت انگار

گذشته

با افسوس به برادرش نگاه می کرد جاننش بود و این گونه در خون افتاده بود؟ صدای دویدن زبیده کاری کرد که نگاهی به سمت پله ها کشیده شود و بعد صدای آژیر پلیس که به سمت خانه می آمد و یک فک در ذهنش بود "اگه بیان و منو ببینن فکر می کنن من کشتم"

فرار کرد و پنجره هم راه خوبی بود نگاهی به پائین کرد و چه اشکال داشت اگر ۱ طبقه را بپرد؟ خیلی سریع پرد و پاهایش از توان درد زق زق می کرد چه گرسنه بود اما باید می دوید تا خون برادر معصومش گردن او نیو فتد به سمت خیابان بی هوا دوید و که صدای بوق و ترمز ماشین او را ایستاند نگاهی به دخترک کرد و این چشم قهوه ای سوار ماشین خارجی که بود؟؟

حال

- میخوای اینجا بمونی؟؟

- نمونم چی کار کنم؟؟

خواست لب از لب باز کند که در تپه ای داد و صدای گوش نواز لاله جز دل بری کار دیگری هم داشت

- اجازه هست جیگر خانوم؟؟

قبل از صدور اجازه وارد اتاق شد و این چشمان سبز چه میخواستند از این پسرک؟!

- سلام لاله

شروین مات بود و این دختر چقدر بکر بود

- سلام خانوم خوشکل ، سلام آقا

شروین جواب سلامی گرم داد و چه قدر زیبا بود این چشم چمنی

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند.

لاله با رویی گشاده و لبخندی بی پایان به سمت تخت رفت و مگر می خواست بنشیند؟

شهگل معذب شده معرفی کرد

- معرفی می کنم لاله جان و ایشون هم شروین برادرم هستن

لاله لبخندش گرم شد و دست دراز کرد برای این خوش استیل ، پس از احوال پرسى ای گرم انگار فهمید نباید آنجا بنشیند و خیلی سریع از اتاق را ترک کرد

شهگل به یاد آورد و مادرش چه خوب بود وقتی وارد خانه می شد و بوی غذا ها ی خوش طعم به مشامش می رسید و با صدای کلید و باز شدن در شهگل مشتاق تر می شد برای پریدن درون تنی که خسته ی کار بود و او تا ۹ سالگی خوش بخت بود و چه کسی این خوش بختی را گرفت؟ دلش برای همان روز هایی تنگ بود که خودش می ماند و شروین و غذا هایی که اصلا طعم خوبی نداشتند و گاهی شروین غذا درست می کرد و گاهی این چشم شکلاتی دلش تنگ بود برای هانه ای در اواسط تهران که عصر ها عصرانه هایش کیک های شیرینی بود که از طعم خوب آنها زندگی اش شیرین می شد

شروین افکار مرتبش را بر هم ریخت و او هم مسبب بود

- شهگل میخوای چی کار کنی؟ نمیشه که تا همیشه اینجا بمونی

شهگل نگاهی به برادرش کرد و شباهت تا کجا؟

- تو چی کار می کنی؟؟

- می رم خونه ی بابا و مامانم تو هم باید بیای اونجا دیگه

ناخوشایند بود برایش و گران تمام می شد جدایی از این خانواده و مخصوصا ارمیا ی چشم رنگی

- نمیام

- چی داری می گی شهگل ؟ این خانواده بهت لطف کردن تو که نباید کنگر بخوری و لنگر بندازی
ای اون بگذریم این مرد هایی که تو این خونه هستن به تو محرم نیستن

نگاهش به آدم های مقابلش بود الناز و السا و عرفان ، طلا و لاله ...

برای بدرقه ی دخترکی آمده بودند که میخواست به خانه ی پدریش برود اما چیزی در دل شهگل
تکان خورد ارمیا ی چشم رنگی کجا بود پس؟ چرا نبود تا خدا حافظی را ببیند؟؟

الناز محکم شه، ل را بغل کرد

- شهگل ، دلم واست تنگ میشه ...ولی مطمئن باش میام و بهت سر می زنم

اشکی از چشمش آمد

- بیا حتما ...زود به زود بیا باشه؟

الناز هم گریه اش گرفت ناراحت بودند و حق داشتند الناز ۱ سال با این دخترک چشم شکلاتی
زندگی کرده بود

السا جلو آمد و محکم بغلش کرد

- موفق باشی گریه هم نکن چیزی نشده که

لبخندی زد و کمی السای چشم آبی را به خود فشار داد

عرفان نزدیک آمد و دستش را دراز کرد شهگل دست مردانه و خوش فرم عرفان را گرفت

- هنوز بقیه ی زندگیت رو نگفتی ...یادت که هست

- آره آره

صدای شایان سر شهگل را به سمت خود کشاند

- بیا بریم دیگه آبجی خوشکله

با سری افتاده و گونه های سرخ به سمت ماشین خارجی که حتی اسمش را هم نمی دانست رفت

با نشستن روی صندلی های ماشین اشک هایش جاری شد و ارمیا حتی بدرقه هم نکرده بود این

تن خسته ی زندگی را

...

با ورود به خانه چشم هایش گشاد شد حیاط آن خانه شبیه قصر بود پر از چمن و گل های رنگین

و آلاچیق های کوچک و جمع و جور سنگ فرش های طولانی که تا قصر امتداد داشت قصری با

نمای خاکستری

- بیا بریم داخل دیگه آبجی

شایان بود و شروین چرا انقدر ساکت شده بود؟

قدم برداشت به سمت آن ویلایی که عشق درش موج می زد.

زن چشم عسلی با تشویش با مردش خیره شد و انگار که دلش دخترکی را می خواست که ۱۳

سال بود که از او جدا شده بود مردش لبخندی به رویش زد

- خانوم من چرا ناراحت؟!

سرش رو گرداند اطراف و و استراب نگاهش کرد

- شاهرخ ، دارن میان . اگه ...اگه منو نخواد چی؟

شاهرخ لبخندش را تمدید کرد که صدای در قصر نگاه هر دو را به سمت خود کشاند خدمتکار در را آرام باز کرد که شایان لبخند وارد شد و نگاهی مادرش کرد نفر بعد شروین بود و هر دو سلام کردند شروین به سمت مادرش رفت دستی روی شانه های مادرش نهاد مادرش پر تشویش نگاهش کرد و او لبخندی محکم زد .

با ورود دخترک چشم قهوه ای مادرش لحظه ای مبهوت ماند پدرش نگاهش کرد به به ! به این همه زیبایی بکر و خواستنی شهگل سلام نکرده عزیز بود اما ادب حکم می کرد سلام کند .

با حس خاصی به آن زن و مرد نگاه کرد و آن ها پدر و مادر بودند؟ نگاهش وجب می کرد چشمان قهوه ای پدری که به حتم آن قدری شبیهش بود که اگر کسی او را ببیند می فهمد او دخترش است مادری با پوست برنزه و چشمانی عسلی و لب هایی قلوه ای مهر خاصی درون چهره اش بود و این زن اصلا پیر نبود سنی که حدود ۳۵ تا ۳۶ را میخورد پیر بود؟ اصلا پدرش هم خیلی زور می زد برای پیری به ۳۸ تا ۳۹ می زد و این ها اصلا پیر نبودند .

مادرش جلو آمد و برای در آغوش گرفتن تنی پیش قدم شد که در حال کاوش بود دختر قدمی جلو نهاد مادرش جلو تر و به حتم او جز لب هایش از مادر هیچ چیز را ارث نبرده بود

- شهگلم...

قدمی جلو تر نهاد

- دخترم ...

شهگل جلو رفت و محکم بغل زد این زن چشم عسلی را و فشرد به این تن و شاید این زن بوی خوب مادر را می داد و فرشته هم مادر بود

اشکی ریخت و فرشته را هم دوست داشت

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۲۶

نگاهی به مچ دستش کرد و ساعتش را کمی تکان داد و دلش می رفت برای دیدن چشم شکلاتی اش و او دقیقا در چه حال بود ؟

از پله ها یکی یکی بالا رفت و به روی به روی اتاقش که رسید با لبخند به اتاق کناری خیره شد و الان نه! الان نباید پیش چشم شکلاتی اش میرفت . وارد اتاق شد و لباسش را تعویض کرد و عطر گل یاسش را به خود زد و باید خوش بو باشد در مقابل این موزیتونی از در اتاق بیرون زد و و دستی به موهای پر پشتش کشید تقه ای به در اتاق محبوبکش زد اما چرا صدای گوش نواز شهگل در گوشش نییچید؟

- چشم شکلاتی...خانوم کوچولو میتونم پیام؟

با فکر این که شهگل خواب است وارد اتاق شد و از دیدن تخت عاری از تن زیبای محبوبش اخمی کرد پس کجا بود این زیبای شبانه اش؟

نشسته بود روی مبلی ۳ نفره و پدر و مادر دورش را احاطه کرده بودند

– دختر بابا دلم واست تنگ شده بود

غم در دلش نشست و بابا احمدش هم مهربان بود

– الهی مادرت بمیره که نتونست بزرگ شدنت رو ببینه

بغض کرده بود که مادرش به آغوش کشید تنش را که شهگل لب از لب باز کرد

– مامان...

ادامه نداد و اشک روی گونه های خیس و صورتی اش چکید

چه گلوله های درشتی !

گلوله اش اشکی بود ؟

نه نه !

گلوله اش از بغض بود !

بغض این همه سال که بی پدر و مادر گذشت

**

به برادرانش نگاه کرد و منتظر بو که حرف بزنند

– چ...چیزی می خواستید؟

لبخندی روی لب های قلوه ای شایان جای گرفت

- خواهر کوچولو ی مارو باش... شما؟ توی خونه من حرف که می زنم انگار دارم گل لگد می کنم
بعد عشق داداشش به من میگه شما

قهقه ای زد و لبخند به لب های شهگل افزوده شد شروین شروع کرد و این برادر قدیمی چه کم
داشت؟!

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۲۷

تقریبا ۱ هفته ای میشد که درخانه ای زندگی می کرد که همه عاشقانه میپرستیدنش و و الان
راحت میخندد و عاشقانه پدر و مادرش را می بوسید

در اتاق زده شد و با اشتیاق از اینکه برادران مهربانش باشند سریع از روی تخت بلند شد و به
سمت در اتاق رفت با ، باز شدن در نگاهی به فرد کرد

- آجی گلی من مشکلی داره؟!

شایان بود و مثل همیشه خندان محکم بغلش کرد برادرانه موهای زیتونی رنگش را بوسید

- داداشی کجا بودی؟!

از بغلش بیرون کشید و چقدر زیبا شده بود امروز سریع نشست روی تخت و به خواهرش نگاه کرد

- چی کار می کردی؟

نگاهی به میز آرایشش کرد و ادامه داد

- داشتم فکر می کردم چه رنگ لاک به دستم میاد

نگاه هر دو به میز افتاد حدود ۱۲۰ لاک رنگا رنگ روی کمد شیشه ای خود نمایی می کرد

- من برات بزنم؟

لبخند شیطنت باری زد و دستی روی شانه ی برادرش نهاد

- چند بار تا حالا زدی؟! واسه کیا زدی؟ السا جون ؟

قهقه تماشایی ای زد و دستان کوچک و ظریف شهگل را گرفت و روی زمین نشانند

- بشین برم لاک انتخاب کنم

- باشه

بلند شد و در کم شیشه ای را باز کرد و لاک قرمزی را برداشت و کنار خواهرش نشست

همانطور که سر لاک را باز می کرد رو به شهگل گفت

- شهگل ، امروز دختر عمو ها و دختر دایی و خاله و ... میان دیدن تو به خودت برس مامان هم

بعدا میاد بهت لباس رو نشون میده

هیجان زده شد و چه قدر خوب که فامیلی داشت که کنارش باشند

- چه خوب... خب پس وایسا مامان لباس رو واسم بیاره بعدا لاک بزن

دست خواهرش را نرم بوسید

- گل من لباست قرمز

سردی لاک را روی دستانش حس کرد و چه قدر شایان خوب لاک می زد مگر نه؟

دستان سفید و نرم شهگل که حالا با لاک های براق قرمز آرایش شده بود انگشتر الماس سرخش عجیب زیبا بود لباس ساتن لخت قرمز که تا سینه به بدن چسبیده بود و از آن به بعد فون می شد کفش عروسکی اش را پوشید و عطر خوش بو ی گل شبنم را به زیر بغل و میچ هایش و گردنش زد از اتاق بیرون آمد و این خانه بر عکس خانه ی خانواده ی کیهان بدون پله بود از راه رو گذشت و وارد سالن شد به دختران و پسران شرقی ای که کنارش بودند نگاه کرد بعد از احوال پرسى گرم کنار شایان و شروین نشست شایان سریع بلند شد و اشاره ای به دختر ها و پسر ها کرد

- خب... خب... خب از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است باید به هم معرفی بشین

اشاره ای به دختر مو فر فری با پوست برنزه کرد و لبخندی به او زد

- این گل خانوم اسمشون هست شقایق دختر عمو شهراد

اشاره ای به پسر کناری اش کرد و او هم موهایش فر بود

- ایشون هم آقا شارمان برادر شقایق جوته هر دو دوقلو هست و ۲۴ ساله

شقایق گرم و صمیمانه بغلش کرد

- سلام شهگل خانوم خیلی خوشبختم

شهگل لبخندش را تمديد کرد و چه مهربان

نگاهی به پسرک مو فر فری کرد و پسر با لبخندی برادرانه دست های شهگل را فشرد

- سلام سلام چه چشایی چه شباهت ز چه خوشکلی تو دختر عمو

- مرسی پسر عمو

صدای شایان افکار بر هم زد

- ایشون هم کیان پسر عمه شیلا ۲۶ ساله

چشم های آبی و موهای مشکی...عجیب نگاهش می کرد و چه مرموز

- سلام شهگل

لبخندی زد

- سلام کیان

- این سه قلو ها هم کاوه و کامران و کیانا هستن بقیه ی بچه های عمه شیلا

این ها هم چشم قهوه ای بودند و کاملاً شبیه هم

پس از احوال پرسى ای گرم نگاهش روی ۵ نفر باقى ماند ه خیره شد

- این خانوم آوینا ۲۲ ساله و این آقا آواکا ۲۵ ساله بچه های عمو شهریار

آوینا هم چشم قهوه ای بود با تفاوت موهای فر فری و آواکا که چشم عسلی بود و موهای فر

- این هام رها و ریما هستن بچه های خاله گلهر ۲۳ و ۲۰

اینها چشم عسلی بودند و زیبا

- و اما آخرین نفر...خودت رو معرفی کن

پسری با چشمان سبز جنگلی و لب های ریز و بینی کوچک مو های زیتونی و خیلی خیلی زیبا

- لمینه هستم ۳۰ ساله پسر داییت دایی گیانوش

متعجب نگاهش کرد چه اسم عجیب و غریبی

- تعجب نکن مام (nam) ایتالیا یی بوده

لمینه؟! اسم بود یا لواشک 🤪

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۲۸

حسش اشتباه نگفته بود و کیان همان پسر مرموزی بود که حس ششم نامش به او گفته بود

- کیان

برگشت سمتش نگاهش دستپاچه بود

- اینجا چی کار می کنی؟!

عجیب بود که چرا خجالت نمی کشد و شاید هم نه خب او دیگر دلیلی برای خجالت نداشت

- کیان با تو ام تو اتاق من چی کار می کنی؟

کیان لبخند دستپاچه ای زد و از روی تخت بلند شد و در کشوی کوچک را بست

- ۱ ... شهگل کی اومدی؟

اخمی کرد و شاید اصلا از این پسر خوشش نمی آمد

- اینجا ... تو اتاق من چی کار می کنی کیان؟

صدای در نگاه شهگل را برگرداند

- شهگل بیا بیرون کارت دارم

لمینه بود و این پسر چه میخواست؟

نگاه مشکوکی به سمت کیان پرتاب کرد و به هوای لمینه از اتاق بیرون رفت لمینه نگاه عمیقی به دخترک روبه رویش انداخت و لبخندی زد و لمینه حس خوب می داد به این دختر

- بیا بریم بیرون باهات کار دارم

این پسر ۲ رگه ای ایرانی و ایتالیایی چه میخواست؟

- بریم

آرام از راهرو گذشتند و وارد حیاط شدند که سوز سردی از باد آذر ماه تهران به سمتش وزید

دستش را نرم گرفت و کمی کشید

- بیا بریم توی اون آلاچیق

نگاهش را دوخت به آلاچیق انگار از تمام آلاچیق ها زیبا تر بود به رنگ قهوه ای که درونش یک علاءالدین از سقف آویزان بود فرش بزرگ و ترکی دست بافت و ۱ تاب ۲ نفره

چه زیبا بود تاب چوبی ندیده بود که دید

- چه خوشکله اینجا لمینه

لبخندی زد و موهایی که از زیر روسری بیرون بود را کمی کشید

(موهای زیتونیت خیلی خوشکله)

با یاد آوری ارمیا ی چشم رنگی لبخندی زد

- چته تو؟ خل شدی چرا می خندی؟؟ الکی؟

- یاد یه...

صدای فریاد حرف شهگل را نیمه رها کرد

- کجایی؟

هر دو به در نگاه کردند که ناگهان با شدت باز شد نگاه لمینه گنگ بود و نگاه شهگل ذوق زده

- اینجا چی کار می کنی؟ با این پسره؟

لمینه نگاه مشکوکی به شهگل انداخت

- ارمیا

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند.

پارت ۲۹

اخمش غلیظ بود و نگاهش به مردی که مثلا برادر بود

- تو به چه حقی وارد خونه ی ما شدی ؟

مادر این دخترک خجول این زن زیبا بود؟! پس محترم بود پیش این ارمیا ی عاشق

- سلام خانوم ملکان

گوهر اخمش را پاک کرد و لبخند محوی زد

- سلام آقای کیهانی واسم جای تعجب داره که می بینمتون اونم توی خونه ی خودم

پس از اتمام صحبت گوهر لمینه با لبخند به سمت ارمیا رفت که ارمیا با اخم غلیظ عقب کشید و

لمینه با دیدن این موضوع از شک خود مطمئن شد

- اومدم شهگل رو ببرم

شاهرخ همانند کوه آتش فشان به بیرون جهید

- بسه پسر شهگل توی خونه ی خودشه کجا ببری دخترم رو ؟

شروین با اخم نگاه می کرد و شایان حس می کرد اگر این پسر برادر السا نبود قطعا فصلی کتک

خورده بود گوهر با عشقی که تازه کشف کرده بود از طرف ارمیا دست ضریب را روی بازو های

مردش نهاد

- شاهرخ بهتر نیست که شهگل چند روزی پیش ارمیا جان بمونه؟!

شاهرخ نرم نگاهش کرد و گوهر چشم روی هم نهاد شایان لب از لب باز کرد که نوایش مخالفت

باشد که لمینه فشار کوچکی به بازویش وارد کرد ارمیا به شهگل ایستاده در کنارش نگاه کرد و

این دختر زیبا بود

- شاهرخ خان اجازه می دید؟! -

شاهرخ نزدیک آمد و دستی به دستان قدرتمند ارمیا کشید

- اگه یه تار مو از سرش کم شه ...

با ذوق محکم و مردانه شاهرخ را در آغوش کشید

- متشکرم شاهرخ خان

نگاهش به چشمان خسته ی شهگل بود و این دختر باید اکنون میخواست

- خوابت میاد؟! -

ساده پرسید و منتظر ماند تا جواب بگیرد که شهگل سرخ رو به ارمیا نگاه کرد

- خیلی زیاد

لبخندی زد و این دختر خواستنی بود عجیب

- دیگه الان می رسیم

با ایستاده شدن ماشین نگاه دختر به عمارت خیره شد و انگار عاشق این خانه بزرگ و شیک با

نمای سفید بود

- پیاده نمی شی؟! -

سری تکان داد و با لبخندی محجوب پاهایش را روی زمین سنگ فرش نهاد با آن مرد چشم رنگی

اش وارد خانه شدند و هوا کم کم سرد می شد ارمیا با عشق به چشم شکلاتی اش نگاه کرد که

مقتدرانه اما آرام راه در پیش گرفته بود دیگر تاب و تحمل نداشت و دقیقا ۱ هفته بود درست و حسابی نگاهش نکرده بود قدم های بلندش او را به شهگل رساند و چه صحنه عاشقانه ای دستش را محکم کشید و شهگل از خدا بی خبر ناگهان پرت شد در آغوش مرد ارمیا لبخندی زد خشم در چشمانش جای گرفت و محکم او را هل داد و از خود جدا کرد

- شهگل

مات ماند و توقع چنین چیزی را نداشت و چرا چشم شکلاتی اش او را پس زده بود ؟

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۳۰

- چته تو؟

با خشم نگاهش کرد و ناراحت بود

- من دینم اسلامه ، اجازه نمی دم بهم دست بزنی

محکم تر هل داد تن عاشق تر از دیروز را و سریع وارد عمارت بزرگ شد و متعجب به سالن خالی نگاه کرد صدای دلخورش سر برگرداند و ارمیا ناراحت شده بود و هر کس نامحرم باشد او محرم تر از همه بود

– السا و الناز رفتن میلان (یکی از شهر های زیبا و خوش آب و هوای کشور ایتالیا)

عرفان هم خوابه طلا و بقیه ی دخترها هم رفتن مهمونی اما الان زنگ میزنم واست غذا بیارن می دونم که نخوردی

نگاه دلخورش شهگل را آزار می داد

– من گرسنه نیستم دستتون در...

– میتونی بری توی اتاق تا من شام رو بگیرم یه دوش بگیر موهات خشک شدن

از بس تافت زدی بهشون

سری تکان داد و نمی خواست ناراحت کند پسرک چشم رنگی را آرام از پله ها بالا رفت و در اتاقش را باز کرد با استشمام بوی خوب گل شبنم لبخندی زد و پاهایش را روی فرش یاسی رنگ گذاشت و کفش هایش را بیرون آورد و سریع حوله را برداشت و وارد حمام شد موهایش را سریع شست و لاک هایش را پاک کرد و کل بدنش بوی شبنم گرفته بود سریع از حمام بیرون آمد و تاپ شیری رنگ و شلوار آبی نفتی و جوراب های زمستانه و کاور بافت سورمه ای را پوشید و یک روسری شیری را سر کرد و موهایش را گیس کرده و از اتاق خارج شد با بوی خوب غذا معده اش تحریک شد و به سمت آشپزخانه راه افتاد که صدای ارمیا او را متوقف کرد

– موهات رو بکن تو من نامحرمم

انگار هنوز دلخور بود از پر خاشگری ای که عشقش بعد از یک هفته دوری با او داشته

– من معزرت میخوام

– منم عذر خواهی تو رو نمیخوام

- خب پس چی کار کنم ؟

کمی فکر کرد و چه از این بهتر که عشقش با او صمیمی شود ؟!

- منو با اسم صدا بزن بدون پس وند و پیشوند

کمی فکر کرد و در آخر با لبخندی که از تمام هلو های بهشتی قرض گرفته شده بود با اشتیاق به
چشمان رنگی اش نگاه کرد

- باشه ...اوم ...دیگه ناراحت نیستی ؟!

او هنوز برای ابراز علاقه کوچک بود مگر نه؟؟ لبخندی به لب نشانده

- دیگه نه حالا هم خانوم خوشکله بیاد و غذا رو بخوره

- باشه

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۳۱

- فیلم با چه ژانری نگاه می کنی؟

روی مبل نشست و عجب غذایی خورده بود

- طنز داری؟

لبخندی به استدلال دختر کوچولو ی کنارش نگاه کرد و واقعا این دختر دوست داشتنی بود

- طنز ندارم ترسناک میخوای؟!

ترس در چشمانش لانه کرد و هنوز بچه بود

- هنوز ۱۸ سالم نشده ها

قهقهه محکمی زد و حتی صحبت با این دختر هم لذت بخش بود

- عاشقانه؟!

- اصلا

- انیمیشن ببینیم؟! برای سنت هم خوبه

کنایه نزد ولی این دختر کمی ناراحت و دلگیر شد و تازه احساس می کرد این پسر را می تواند

عاشق کند اخمی کرد و از روی مبل بلند شد

- نمی خوام نگاه کنم شب به خیر

خیلی سریع از چشمان و دید نگاه ارمیا دور شد ارمیا کلافه دستی در موهای خوش رنگش کشید

- همش گند پشت گند ...آخه وقتی عاشق همین بچه بودنش شدی پس چرا حرف مفت میزنی؟!

لعنتی

وقت خواب بود مگر نه؟! اما این تن واقعا تحمل ناراحتی چشم شکلاتی اش را نداشت کلافه تمام

سی دی (D) های روی میز را پرت کرد و سریع وارد اتاقش شد گیتار سرخ رنگش را بیرون آورد

و به تراس رفت روی صندلی نشست و شروع کرد به نواختن آهنگی که انگار منتظر یک تلنگر
برای زدنش بود

محمد عبرت , بغض

بغض یعنی این شبها و تنهایی

یعنی یاد ی روزهایی که تو بودی

بغض یعنی صدای گریه گیتارم

یعنی اتاق و سیگارم

بدون تو

بغض یعنی قلب یه دیوونه

بدون تو پریشونه

یه حس بد

بغض یعنی خواب های سرگردون

بدون تو زیر بارون

بغض دلتنگیا یعنی کل شهر رو گشتن به دنبال تو

بغض یعنی الان چند سال جلو روم ی دیوار پر از عکسات

عکس از این چشم شکلاتی نداشت اما صدای گیتارش مانند گریه بود و صدای خودش بغض داشت و از وقت رفتن الهام آهنگ بغض در فضای اتاقش می پیچید و این بار صدای گوش نواز دخترک زیبایی در صدای مردانه اش پیچید

بغض یعنی این شبها و تنهایی

یعنی یاد ی روزهایی که تو بودی

بغض یعنی صدای گریه گیتارم

یعنی اتاق و سیگارم

بدون تو

بغض یعنی قلب یه دیوونه

بدون تو پریشونه

یه حس بد

بغض یعنی خواب های سرگردون

بدون تو زیر بارون

بغض دلتنگیا یعنی کل شهر رو گشتن به دنبال تو

بغض یعنی الان چند سال جلو روم ی دیوار پر از عکسات

برگشت و به تراس روبه رویی نگاه کرد و با دیدن دختر زیبا در حال همخوانی بغض صدایش

بیشتر شد و ادامه داد

بغض یعنی این شبها و تنهایی

پس از پایان آهنگ نگاه ها در هم گره خورد و چشمان هر دو برق میزد از اشک ارمیا برای رفتن
الهام و شهگل برای رفتن پدر و مادرش هرچند غیر واقعی اما پدر و مادرش بودند

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند.

پارت ۳۲

- چرا گریه می کنی

صدایش بغض داشت و اشکی از گونه ی شهگل فرود آمد

- دلم واسه مامان و بابام تنگ شده تو هم گریه می کنی؟

پوزخندی دردناک زد و دلش برای الهام تنگ بود

- مرد گریه نمی کنه منم مستثنا نیستم ولی بغض میکنم هر شب ... با همین آهنگ

- اونموقع ها که پیش الناز زندگی می کردم هرشب این آهنگ رو گوش می داد و گریه می کرد

چون صدای آهنگ رو زیاد می کرد منم میشنیدم واسه همین حفظ شدم

- نمی خوامی بری مدرسه؟!؟

سرش را پایین انداخت

- من ۴ ساله که مدرسه نمی رم

- توان اینکه درس های ۳ سال رو با هم بخونی داری؟! درست خوب بود؟!؟

لبخندی زد

- آره درسم خوب بود

- میخوامی فردا بریم واسه ثبت نام؟

- الان که دیگه دیره شهریور هستیم

- اون با من الان فقط برو بخواب تا فردا بریم واسه ثبت نام

شهگل به سمت پنجره اتاق برگشت

- یه قول بده

- چی؟!؟

- باهام راحت باش ... من اونقدر ها هم که فکر می کنی بد نیستم

او اصلا فکر نمیکرد که این ارمیا ی چشم رنگی بد باشد

- باشه

قدم برداشت که باز صدایش زد و انگار این مرد قصد دل کندن نداشت

- صدات قشنگه

و سریع وارد اتاق شد و شهگل با حسرت به پنجره ی بسته شده خیره شد . رفته بود اما گفته بود
بعد رفته بود دل برده بود با آن نگاه آبی اش

وارد اتاق شد و امشب بهترین شب زندگی اش بود مگر نه؟

✱

به خودش نگاه کرد مانتوی یشمی و شلوار سبز پر رنگ کتان و کفش های لی سبز شال یشمی که
ماهرانه بسته بودش و حتی یه تال از موهایش هم بیرون نبود کیف یشمی اش را برداشت و از اتاق
بیرون رفت که با دیدن چشم های متعجب عرفان لبخندش تازه شد

- سلام آقا عرفان

کمی به خورد آمد و لبخند محوی زد و عرفان با لبخند از ارمیا هم زیبا تر می شد

- سلام . چه عجب از این طرفا؟! بالاخره این پسر دلش طاقت نیاورد مگه نه؟!

ریز خندید و خانوم بود

- آره

همانطور که از پله ها پایین می رفت پرسید

- جایی میری؟!

- آره با ارمیا میریم ثبت نام مدرسه

- خوبه

سر میز نشستند و صبحانه ای مفصل خوردند

- بریم شهگل؟!

- بریم

بلند شدند و سوار ماشین سرخ ارمیا شدند

- خب من یه مدرسه غیر دولتی میشناسم بریم اونجا؟!

- آره

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۳۳

با ورود به مدرسه نگاه دختر ها به سمت شهگل پرید و خوش به حالش با این سن چه پسره خوشکلی همراهش بود ارمیا که تازه وارد بود بود از دخترک چشم سبز که قیافه ی جالبی داشت پرسید

- ببخشید کجا میتونم دفتر رو پیدا کنم ؟!

دختر لبخندی زد

- انتها ی همین راهرو سمت راست نوشته شده

ارمیا جدی سری تکان داد و دست شهگل را در دست خود فشار داد و به سمت دفتر رفت

زن خشک و جدی با نگاه خاصی به شهگل نگاه کرد

- ببینید جناب گرام ... این خانوم کلاس های پنجم و ششم و هفتم و هشتم رو نخوندن

من چطور ازشون امتحان بگرم

از نظر شهگل زیادی خاص حرف می زد و حتما کلماتی مانند (ببینید) و (ازشون) و (بگرم)

- خانوم توانگر من حاضرم تخته ی تمام کلاس ها رو هوشمند کنم

- شم میخواید هشتم و خودشون بخونن بعد ما ازشون امتحان بگیریم؟ چی کار کنیم جناب گرام؟

- خانوم توانگر ... من میخوام هر ۴ سال رو جهشی بخونه شما فقط کتاب های این چهار سال رو لیست کنید اوکی؟

نگاه با دقتی به شهگل انداخت و با لحن خاص و مدل صحبت کردنش رو به شهگل گفت

- میخوابت یه پشناد ویژه بدم اوک؟

لبخندی زد

- چه پیشنهادی؟

- ببینید جناب گرام شومو میتون بری دبستان پنجم رو امسال سر دل خودش بخنید بعد ششم رو

ازتون امتحان میگیرن بعد شومو بیاید اینجا واسه هفتم و هشتم اوکی!؟

فکر بدی هم نبود مگر نه؟

- مرسی خانوم توانگر

با خداحافظی مفصلی از مدرسه خارج شدند که ارمیا حس کرد شهگل به جایی خیره است با

دیدن آن زن و مرد کمی دقت کرد و این ها را نمی شناخت

- چیزی شده ؟

- مامان ...

با تعجب دوباره به آنها خیره شد زنی سوار بر ویلچر کنار خیابان بود و مردی پشت به ما برای
تاکسی ها دست دراز می کرد

با بهت به صحنه خیره شد و مگر مادرش چند سال پیش نمرده بود !؟

- مامان ...

دوید و چرا حس میکرد با هر قدم از مادرش دور می شود ؟ با حس بازو های قدرت مند ارمیا در
ستون بدنش جیغ زد و مادرش بود ...

فرشته اش بود ...

- بزار برم ارمیا... بزار برم

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۳۴

رها کرد پرنده ای که چشمش به زن و مرد بود و سریع دوید و به سمت مادرش رفت

– مامان ... نگام کن

نگاهش کرد و رنگ پرید مرد نگاه خصمانه ای به شهگل کرد و زن اشک ریخت که مرد زن را سریع وارد تاکسی زرد رنگ کرد و داد زد سر مرد راننده مات ماند و اگر یک قدم زود تر رسیده بود می دید زنی که ۱۴ سال نام مادر را یدک می کشید

– مامانم ... مامان فرشته ... مامان

ارمیا سریع بغل کرد تن پر درد شهگل را و قبل از هر گونه اتفاقی وارد ماشین شدند

نگاهی به کتاب ها کرد و شروع به خواندن کرد اول فارسی ها را میخواند و کمی سخت بود خواندن فارسی های ۳ سال

فضا کاملاً علمی بود و حالا حدود ۵ ساعت بود که در حال خواندن بود و دو سوم کتاب را فهمیده بود از روی صندلی میز تحریری که امروز ارمیا برایش خریده بود بلند شد و دستی به صورتش کشید که صدای پارس سگی در خارج اتاق توجه اش را جلب کرد

از اتاق خارج شد که با دیدن سگ کوچک و سفیدی دقیقاً کنار در اتاقش با عشق به او خیره شد کوچک و ناز کنارش کفش های کالج مشکی و شلوار های کتان و کت اسپرت یشمی و بلوز مشکی و ساعت یشمی و انگشتری با نگین شفاف یشمی

- سلام عرض شد خانوم

لبخند شیرین و پر هیجانی زد

- سلام ارمیا این چیه ؟ چه نازه این کوچولو

- خب من الان به خانومی که حتی نمی دونه این حیوون اسمش چیه چی بگم؟! ببینید این حیوان وفا دار سگ می باشد اوکی ؟ اسمش هم سالیانو هست خوشکله مگه نه؟!

شهگل بی توجه به کنایه های ارمیا دستی به کمر سگ کشید آرام او را بغل زد و روی تخت نشاند که موهایش از تخت آيسان شدند و سالیانو با آن دهان کوچک ذره ای از موهای چنگ زد

- چی کار میکنی دختر ؟! بیا ببینم تو چرا لباس نداری؟! اصلا چند دقیقه وایسا

ارمیا ایستاده بود و بالذت به دختری نگاه می کرد که ماشاالله زیادی قد بلند کرده بود

اما روحیه اش همان دختر ۱۴ ساله بود و بس

- دنبال چی می گردی؟!

- ارمیا ... سالیانو لباس نداره..میش..

قبل از ادامه ی حرف ارمیا نایلون هارا به دست شهگل داد

- بفرما خانوم شیطون بعد هم اینقدر اسمش رو طولانی نکن بگی سالی به طرفت کشیده می شه

شهگل از شدت شوق سریع ارمیا را بغل کرد و گونه هایش را بوسید و لحظه ای زمان متوقف شد و شهگل در همان حالت ماند

ای وای...

نازه فهمیدم ...

فهمیدم دوست داشتن تو...

اول درد و بعد مرگ است...

مرگ من...

مرگ منه عاشق...

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۳۵

شهگل به یاد آورد چه کرده و ناگهان گونه هایش سرخ شد ارمیا با حس تازه ای بوی گل شبنم که
عطر تن محبوبکش بود را بویید شهگل کمی از او فاصله گرفت سالیانو روی تخت دراز کشیده بود
و به آن ها نگاه می کرد

- من...من متاسفم... ببخشید...یهو

ارمیا مات بود و اصلا نمی شنید شهگل چه می گوید

- بیا...بیا پایین یه...یه چیزی بخور بعد بخون

استرس داشت و پا هایش را انگار چسب زده بودند تکان خورد و به سمت در اتاق رفت

شهگل تن تب کرده اش را روی تخت انداخت و نفس عمیقی کشید آرام سالیانو را برداشت و داخل وان حمام برد و کلی شامپو به او زد و تنها چیزی که می توانست از فکر بیرونش بیاورد سالی بود

سالیانو روی تخت خواب بود و لباس صورتی در تنش خود نمایی می کرد و بوی شبنم در اتاق پیچیده بود و ساعت حدود ۵ عصر بود و دیگر درس خواندن بس بود

کتاب هارا کنار گذاشت و آرام و با نوازش سالی را بیدار کرد با باز شدن چشمان سالی لبخندی روی لب های شهگل نشست و آرام او را بغل کرد و قلاده ی کوچکی که رویش نوشته حک شده بود به رنگ صورتی

(Salino7)

زیبا بود

از اتاق بیرون آمد که با دیدن صحنه ای متعجب و پر بهت به آن ۲ نفر خیره شد سالیانو پارسی کرد و به سمت ارمیا رفت و با صدای سالیانو ارمیا ترسیده به شهگل خیره شد و شهگل او را نمی دید و نه...واقعا نمی دید اصلا کسی که مادر مرده اش را در خانه اش ببیند فکر و نگاهش به سمت ارمیا ی عاشق هم می رود؟! قطعا نه

فرشته در حالی که روی ویلچر بود ناله کرد و به شهگل خیره شد

- شهگل...مادر

ارمیا دیگر صبر نداشت

- شهگل خوبی؟!

بی مکث و بدون پلک به مادرش خیره بود

گذشته

هق زد و مادرش کجا بود؟!

- بگو کجاست؟! کجاس مامانم؟

صدای شروین بود که با داد سوال پرسیده بود منتظر جواب از طرف زبیده ی عمه شده

شهگل هق می زد و حتما باید مادرش را می دید و حالا که او نیست چه خاکی بر سر کند؟!

- فرشته از پل عابر پیاده پرت شده پایین

شروین سریع بلند شد

- خب ...خب کجاست الان؟! اكدوم پل؟

زبیده بز خیال روی تک مبلی که در خانه بود نشست

- پل خیابون ...

شروین زیپ کاپشن اش را بالا کشید که زبیده با ترس از جای برخاست

- نری ها... بری بدبخت می شیم

شهگل سرش را بلند کرد و بو گریه پرسید اما خب بالاخره پرسید یا نه؟

- چرا؟

- احمق ...کودن اگه خدایی نکرده شروین بره اونجا شهرداری می فهمه که این زن بی صاحب

نیست و دفنش رو میندازه رو کول ما اگه نریم خود شهرداری خاکش می کنه

حال

فرشته با ترس به ارمیا زل زد و ارمیا دوان دوان خودش را به تنها محبوبکش رساند

– شهگل...شهگل...با تو ام شهگل میشنوی

سرش تاب خورد و ارمیا هنوز داشت او را تکان می داد از حال رفت اما هنوز در بهت بود و خدا
یک سوال مگر یک دختر ۱۴ ساله چقدر تاب و تحمل داشت؟

پارت ۳۶

۲ سال بعد

نگاه سردی به چشمان رنگی اش انداخت و انگار منتظر بود و بعد از ۲ سال حالا آمده بود و چه را
می خواست بداند؟ همان روز آخر وقتی در آغوشش بی هوش شد گفته بود که باور نمی کند و
چه مبهم گفته ولی خب گفته بود دیگر

همان روز آخر رفت و برای ۲ سال به کشوری رفت که نمی شناختش و شهری که دیگر برای ارمیا
منفور شده بود

چقدر خانواده اش را آنجا از دست بدهد ؟ چقدر میلان باعث جدایی شود ؟

- نمی خواهی بگی؟!

چه سرد بود این چشمان شکلاتی اش و او الان ۱۶ سال داشت

- چی میخوای بشنوی؟! اومدی برای چی ؟!

خودش را به جلو کشاند و نگاهی سرد بود بر عکس ۲ سال پیش

- الهام یا همون فرشته چه کاره ی تو میشه ؟!

ارمیا پیپ دست ساز قهوه ای اش را که با توتون های کاپیتان بلکه پر شده بود را آتش زد و از
اتاق خارج شد و وارد تراس مورد علاقه اش شد

- ارمیا ...نیومدم اینجا که بفهمم چه توتون ی می کشی حر...

شناور در گذشته و عمق تلخ آن شروع کرد

- حدود ۱۶ سال پیش دعوا ها و جنگ اعصاب های مامان و بابا شروع شد مامانم فقط خانومی بلد
بود و آدم قید بند نبود بابام غیرتی بود و زن زندگی میخواست دعوا هاشون هر روزه بود و منه ۱۰
ساله اصلا فکر نمی کردم بابام زیر سرش بلند شده باشه یادمه آذر ماه بود که زنگ خونمون رو
زدن توی همین خونه ام بودیم خدمتکار در رو باز کرد و مامانم هموطن که داشت با تیپ جدیدش
از پله ها پایین می رفت در حال غر غر بود که صدای زنی رو شنید سلام کرده بود و جواب
میخواست مادرم با غیظ سری تکون داد و فکر کرد که اون هم یکی از خدمتکار ها هست داشتم
کارتون پت و مت نگاه می کردم زنه به مامان گفت که کاوه کجاست؟ مامانم با تعجب گفت که تو با
شوهرم چی کار داری اون موقع ها احسان ۱۶ سالش بود و از همه بزرگ تر بود عرفان اون موقع ها
خیلی شوخ و مهربون بود از اون روز

داشتم می گفتم زنه گفت که من الهام هستم مامانم اومد جلو و زد توی گوشش جوری زد که هنوز صداش تو گوشمه الهام افتاد روی زمین بابام از اون بالا اومد و با توپ و تشر مامان رو از خونه انداخت بیرون و اونجا بود که حس نداشتن خونواده اومد توی ذهنم و هر ۵ نفر فهمیدیم که دیگه مامان نداریم و الهام همه کاره شد بابا و مامان سریع طلاق گرفتن مامان احسان رو با خودش برد ما ۵ نفر بودیم اول احسان ۱۶ ساله بعد عرفان ۱۴ ساله و بعد الناز ۱۲ ساله و بعد من ۱۰ ساله و بعد هم السا ۸ ساله اون احسان رو برد الهام زن بدی نبود مهربون بود و از مامان خیلی بهتر بود چند ماه گذشت که دیگه مهر الهام رو اونجور که باید

نداشتیم . یه روز که داشتم مشقم رو می نوشتم حس کردم یه صدای های بلند از اتاق بابا و الهام میاد ام توجه نکردم

پک محکم و کاملی از پیپ زد و دودش را به بیرون فرستاد قهوه ی خوش طعمی که هنوز گرم بود را مزه مزه کرد و دلش نمی خواست بگوید

- ادامه بده

- صبر کن

نفس عمیقی کشید و شروع کرد

- همون روز توی فروردین ماه مامان با احسان اومدن خونه . من و احسان باهم خیلی خوب بودیم توی اتاق داشتیم با سالی بازی می کردیم ، سالی سگ احسان بود که واسه ی عیدی به من داده بود یهو در اتاق باز شد و الهام با گریه پرید توی اتاق جیغ می زد و گریه می کرد بعد بابا با کمر بند اومد و بعد یه مرد ... نمی شناختمش اما یه پسر بچه بغلش بود بابا الهام رو کت...

صدای در اتاق آمد و پک دیگری به پیپ زد در باز شد و احسان وارد اتاق شد چشمانی شبیه به چشمان ارمیا و هیکلی تو پر لب های قلوه ای سرخ و موهای طلایی واقعا زیبا بود

- بیا پایین غذا بخور واسه صحبت وقت هست

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۳۷

– نمی خوریم برو بیرون

این همان دختر ۱۴ ساله بود که از خجالت سر به بیابان می نهاد؟

– چند روز بعد الهام چمدون به دست از خونه رفت بابا همه چیز رو بهمون گفت که الهام شوهر داشته ولی با وقاحت تمام از بابام میخواد که بچه ها ش رو بهش برگردونه ... شاید... شاید سخت باشه واست اما... اما الهام کارش این بوده که بچه ها رو به خودش وابسته کنه و بعد اون هارو بدزده ... چون خودش و احمد بچه دار نمی شدن میخواستن همه ی مارو بدزدن روز های بعد با خانواده ملکان آشنا شدیم شایان سالها بود که رفته بود پاریس و مادر تو ...

نمی تونم ... نمی تونم شهگل

در سکوت و بغض به حرف های ارمیا گوش می کرد

– الهام همون فرشته اس؟

با لرزش گفت و ارمیا شرمگین و متاسف سر تکان داد صدای در و بعد ورود دختری که خواهرش را از دست داده بود

- شهگل...تو؟

با آن چشمان آبی به دخترکی نگاه می کرده که مبهوت بود از گذشته و این دختر ۲ سال بود که از ایران رفته بود

- سلام

السا هم بغض کرد و این دختر هم خانه ی خواهر مرده ای بود که زیر خروار ها خاک خوابیده بود

- شهگل...الناز

شهگل اشکی که گوشه ی چشمش بود را کنار زد و منظور السا چه بود؟!

- الناز چی؟!

السا سر خورد و ماه ها بود از عرفان خبر نداشت

- الناز مرد ... خواهرم مرد ... عرفان کشتش

ارمیا بغضش ترکید و سرش فرود آمد و خانواده اش دانه دانه از بین می رفتند

احسان که تا آن لحظه ساکت بود آرام و پر عشق خواهرش را بغل زد

مغز چقدر گرایش داشت ؟ حالا اگر مغز یک دختر ۱۶ ساله باشد چه ؟ دوستش ... دوستی که یک سال با او زندگی کرده بود مرده بود ؟ به همین راحتی ؟ اصلا چرا ؟ چرا رفته بود تنهایش گذاشته بود ؟

اشکی از چشمانش چکید و دوره گرد زد برای زندگی اش

- چ...چطور این اتفاق افتاده ؟ کی ؟

احسان تبسمی کرد و السا و روی شانه انداخت و اتاق خارج شد و حسش به این دختر خوب نبود

- با شاهین خودکشی کردن

نگاهش کرد و در مغزش دنبال شاهین بود

- همون مدلینگه؟ که توی شو بود؟

سری تکان داد

- اومد خاستگاری عرفان قبول نکرد بازم اومد حدود ۷ تا ۸ بار اومد ولی عرفان انگار از این پسر

متنفر بود آخرش هم الناز و شاهین از بزرگ ترین هتل شهر خودشون رو پرت کردن پایین

اشک هایش سرازیر شد و این چشم شکلاتی دلش به رحم آمده بود ارمیا بلند شد پیپ را

خاموش کرد

- برو بیرون

سری تکان داد و آرام از روی صندلی بلند شد و کیفش را روی کولش مرتب کرد پاشنه های

کفشش صدا می دادند و همین باعث شد احسان از آن اتاق نفرین شده بیرون بیاید با اخم شهگل

را برانداز کرد انگشت سبابه به نشان تهدید نشان داد

- از زندگی ارمیا برو بیرون ... اون حتی حوصله ی خودشم نداره ، اگه فقط یه دفعه بفهمم ارمیا به

خاطر تو اشک ریخته یا اه کشیده اونموقع بهت نشون می دم احسان کیهان به چه معناست

با غرور به مرد نگاه کرد دست جلو برد و انگشت سبابه رو کشید کنار

- ببین آق پسر منو تهدید نکن من چیزی واسه از دست دادن ندارم می فهمی؟ نه پدر دارم نه

مادر نه هیچ خری که بخواد مواظبم باشه دیگه هم اون دختر ۱۴ ساله نیستم که از خجالت بترکم

میتونم زندگیت رو جهنم کنم .

قدم برداشت اما منصرف شد و برگشت

- من با ارمیا کار دارم هنوز انتقام ازش نگرفتم می فهمی ؟

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند

پارت ۳۸

ضربه اش کاری بود و احسان وا رفت

- تو... تو میخوای چی کار کنی ؟ از کدوم انتقام حرف می زنی ؟ مگه ارمیا با تو چی کار کرده ؟

نگاه خصمانه ای به احسان کرد و این پسر چشم آبی عجب سوالی کرد

- ویلچر نشین کردن فرشته واسه من بد تموم شد ... نمی زاریم خون شروین پایمال بشه

سریع از پله ها پایین رفت و او پر از انتقام بودهمان روز که فرشته برایش از درد گفته بود و آن

مردک که نام شوهر را یدک می کشید چنان ضربه های چاقویش بالا می رفت و بر کلیه های و

شکم شروین می خورد از همه چیز متنفر شد ...

- به خاک سیاه می کشونمت ارمیا ... بد بخت می کنم

درون مازاراتی سرخ رنگش نشست و از آینه به خط چشم مشکی اش نگاهی کرد و خط چشمش

را تمدید کرد رژ لب قهوه ای اش را به لب های قلوه ای اش زد و از همان روز به بعد همیشه سیاه

پوش شده بود بعد از مرگ شروین امیدی به زندگی نداشت سریع ویراژ داد و از حیاط بزرگ خانه بیرون آمد گوشی اپل آخرین سیستمش را از کیفش بیرون آورد و تماس را با ارمیا برقرار کرد

- الو؟ بفرمایید؟

- فردا بیا کافه اسکی

- تویی شهگل؟

- آره باید بقیه ی داستان رو تعریف کنی

- خیلی خوب ساعت چند؟

- ۹ و نیم

- اوکی

- بآی

منتظر خداحافظی از طرف ارمیا نشد و میان ماشین ها لایی کشید و بالاخره رسید ماشین را درون پارکینگ پارک کرد و سویچ را داخل کیف انداخت درب آسانسور را باز کرد و وارد شد و دلش یه دل سیر گریه می خواست ... بابت شروین ... بابت الناز ... بابت فرشته ... کلا گریه می خواست و گریه هم خوب چیزی بود برای انسان گاهی که دل گرفته می شد بغضش گرفت اما اشک نریخت. صدای زن که به طبقه ی ۱۵ او را هدایت می کرد در را باز کرد و وارد راهرو شد

خانه مجردی گرفته بود تا خدایی نکرده کسی وارد نقشه اش نشود و کارش را برهم نزنند

رشته ی تحصیلی اش را انتخاب کرده بود و او جز وکالت چیزی نمیخواست کلید را انداخت و وارد خانه شد خانه ای لوکس و شیک با بوی خوب عود که از دیشب تا به حال هنوز مانده بود

عطرش را عوض کرده بود عطری تلخ با بوی قهوه دیگر از چیز در گذشته متنفر بود کفش هایش را با دمپایی ها معاوضه کرد و وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد

- امروز چی بخورم؟

صدای موبایل درون کیف فکرش را از نهار بیرون کشید سریع جواب داد

- سلام شایان

خنده ی تلخی کرد برادرش

- چطوری خواهری؟ کجایی؟

- خونه ام

- دارم میام اونجا غذا هم گرفتم یه نیم ساعت دیگه رسیدم

- مرسی ... فقط بهم زنگ بزن پیام ریموت رو بهت بدم ماشین رو بزاری توی پارکینگ

- باشه بای عشقم

- بآی

لباسش را سریع با شلوار سند بادی قرمز و نیم تنه ی زرد عوض کرد و وارد آشپزخانه شد

گوشی را روی این گذاشت و چای ساز را به برق زد از درون یخچال همیشه پرش سبد میوه را بیرون آورد و روی میز غذا خوری گذاشت به سمت تلوزیون رفت و فلشش را به ماهواره زد خواننده شروع به خواندن کرد

باتو (امیر تتلو)

تو بهم دادی آرامش رو

حالا که دل من باهاته شکر

با تو انگار همه چیز آماده شد

نمی خواد که بگیری آمارشو

بدن تو جفت تنمه غیر بغلت

که شب خوابم نمی ره

یکیو دارم که فقط مال منه

گوشی دوباره زنگ خورد و ریجکت شده مانتو و شال حریرش را پوشید و از خانه بیرون زد

✱

سرش را روی شانه های شایان گذاشت

- شهگل یه سوال بپرسم ؟

- اوهوم

- امروز خونه نبودی مگه نه ؟

- نه

- رفته بودی کجا ؟

- گفتم یه دونه ها

- حالا دیگه بگو

- رفته بودم خونه ی کیهان ... می خواستم واسم داستان رو تعریف کنه

کاش می دانستی ای گل شاهانه که اگر داستان تعریف شود فقط ناراحتی و غم درش موجود است

- بس کن شهگل ... چه اهمیتی داره ؟ مهم اینه که قاتل شروین اعدام شد مهم اینه که فرشته

مرد ... دیگه اصلا انتقام گرفتن از مصیب این اتفاق ها مهم نیست

- بس کن شایان ... من ۲ سال ایران نبودم ... تو این ۲ سال گرگ شدم

شایان شانه هایش را کنار کشید و با اخم گفت

- نشدی

محکم و با غرور صدایش را بالا برد

- شدم که با ایمل های عاشقانه ی ارمیا دلم غش نمی ره

اخمی کرد و سرش را تکان داد

- داری اشتباه می کنی

پارت ۳۸

نگاهی به آینه انداخت دختری با موهای زرد پسرونه چشم های یخی رنگ و پوستی برنزه ابرو های رنگ کرده که بلوند شده بودند خیلی تغییر کرده بود موهای بلند زیتونی اش را زیر کلاه گیس مخفی کرده بو و پوست سفیدش حالا برنزه بود چشم های قهوه ای اش هم آبی یخی شده بود

- حالا دیگه شهگل بی شهگل ... این بار بیتا ازت انتقام می گیره

شهگل برای انتقام گرفتن از ارمیا به چهره ای جدید نیاز داشت و چه بهتر از بیتا ؟ مانتوی کوتاه طلایی و شلوار کتان کرم رنگ

واقعا چه در ذهنش می گذشت؟

- سلام من بیتا هستم بیتا مشوق

احسان با شک بیتا را برانداز کرد و ارمیا دست های بیتا را گرم فشرد

- سلام بیتا خانوم ... من واقعا دختری به زیبایی شما ندیده بودم ... البته به جز عشقم شهگل

لبخندی زد بیتا باید می بود اینجا

- همچنین ... ایشون برادرم هستن ... بز (Baz)

آواکا ی بز شده لبخندی زد چشمان عسلی رنگش مشکی بود و موهای زد بلند که ماهرانه با کلاه

گیس زیبایش کرده بود

- I mbaz , Hello , nonanthou ? (من بز هستم سلام و اسم تو چیه؟)

ارمیا لبخندی زد

- I ' mernia

احسان با اخمی که پاک نشدنی بود خود را معرفی کرد و به نظر باید شهگل این پسرک را ادب کند و چه رنجی بد تر از رنج عشق ارمیا با لبخند آواکا یا همان بز را دعوت به اتاقش کرد احسان پرونده را در دست گرفت و نگاهی به بیتا کرد

- جایی ندیدمتون؟ شما شهگل ملکان رو می شناسید؟

ماتش نبرد ... دستپاچه نشد ... مشتاق این سوال بود تا آوینا را وارد بازی کند

- اوه خدای من ... تو شهگل رو میشناسی ؟ شهگل خواهر دوسته منه ، اسمش شایان هست

احسان روی مبل نشست ، چرا شک داشت ؟

- بشین ، گفתי فامیلت چی بود ؟

خانومانه نشست

- مشوق

- فرزند ؟

- کوروس

- چرا میخوای با من شریک شی ؟

چشمان آبی یخی اش را قر داد

- خب شرکت شما خیلی موفق بوده تا الان و منم دنبال موفقیت هستم

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند.

پارت ۳۹

لباس هایش را تعویض کرد و نگاهی به آواکا کرد

- چی کار می کنی شهگل ؟ آخرش چی میشه ؟

لبخندی زد

- بشین برات قهوه بیارم

آواکا اخمی کرد ، از بی اعتنائی شهگل خوشش نمی آمد از روی مبل بلند شد که شهگل شانه هایش را گرفت و آرام نشاندش

- آواکا بشین برات قهوه بیارم بعد صحبت کنیم

آرام گرفت و نشست

دقایقی بعد با ۲ فنجان بزرگ وارد سالن شد

- بگو

روی مبل نشست و فنجان را به دست آواکا داد

- خب می خواستی حرف بزنی آواکا

اخمش محو شد و نگاهی به شهگل کرد

- شهگل از خر شیطون بیا پایین ، ارمیا عاشق تو هس چرا می خوای به زمین گرم بنشونیش؟

- چون شروین رو کشت

- اون نکشت شوهر فرشته کشت و اعدام هم شد

- بس کن آواکا

- عاشقته

- نیست

- اگه نبود که الان هم بیمارستان نبود

مبهوت بلند شد

- چی؟

- بعله خانوم خانوما تو ۱ ماه تمام اصلا بهش اهمیت ندادی اونم خودکشی کرده امیدي به زنده بودنش نیست ولی اینو بدون تو با اشتباهاتت زندگی خیلی ها رو خراب کردی و اولین خودتی بعدش شروین بدبخت بعدش الناز و شاهین تو با رفتن به میلان فقط یه زلزله ی مخرب شدی و بس به خودت بیا شهگل

چیزی در قلبش تکان خورد و هر چقدر عوضی و سنگدل باشد طلای موهای ارمیا عشق نوجوانی اش را نمی تواند فراموش کند

خراب کرده بود و نمی دانست ؟ این انتقام چه بود که زندگی خراب می کرد ؟ لب هایش تکان خورد

بغض یعنی این شبها و تنهایی

یعنی یاد ی روزهایی که تو بودی

بغض یعنی صدای گریه گیتارم

یعنی اتاق و سیگارم

بدون تو

بغض یعنی قلب یه دیوونه

بدون تو پریشونه

یه حس بد

بغض یعنی خواب های سرگردون

بدون تو زیر بارون

بغض دلتنگیا یعنی کل شهر رو گشتن به دنبال تو

بغض یعنی الان چند سال جلو روم ی دیوار پر از عکسات

بغضش ترکید و یاد حرف های ارمیا افتاد

+ چرا ازدواج نکردی؟

- چون هنوز بزرگ نشدم، شما چرا ازدواج نکردید؟

+ چون تو هنوز بزرگ نشدی

گریه هایش شدت گرفت و مغزش فرمان نمی داد

+ انمیشن ببینیم؟ برای سنت هم خوبه

اشک در پهنای صورتش نمایان بود و قلبش به بازی گرفته شده بود عشق جوانی اش در
بیمارستان بود

- بریم ... بریم پیشش

اخمی کرد و می دانست که حتما این دختر زیبا عاشق روی ماه ارمیا شده

- اول بگو که عاشقش هستی

اشکی از چشمانش ریخت

- منو ببر پیشش

آواکا بی رحم نگاهش کرد

- بریم

....

نگاهی به یکدیگر انداختند وقت دروغ بود ؟ این دختر بی خانواده چه میخواست؟

- شهگل

انگشتش را روی لب های بی رنگ ارمیا نهاد و آرام آرام پایین آورد و روی چانه هایش قرار داد و لبخند تلخی زد و نگاهش را سر داد روی موهایش

- ارمیا ... مگه دوستم نداشتی؟

دیلا شمارا به ادامه ی این رمان دعوت می کند.

پارت ۴۰

ساکت گوش سپرد

- مگه عاشقم نبودى؟ چرا ؟ ارمیا من چى کار کرده بودم ؟

ارمیا پر بغض و لرزان گفت

- من ... من برادرتم

چه می شنید ؟

کجا بودند ؟ بالا ی برجی بلند که حدود ۱۵ طبقه داشت

چشمانش خشک شد

- چی میگی تو ؟

- مامانم بعد از طلاق گرفتن از بابام با بابای تو ازدواج کرد و تو به دنیا اومدی، شروین اصلا داداش

تو نیست ، شایان هم نیست

سرش گیج می رفت از نرده ها بالا رفت تا خود را پرت کند چگونه عشقش برادرش بود و او قبول

می کرد ؟

دستش را گرفت

- چی کار می خوای بکنی شهگل ؟

- بیا با هم بمیریم ... بیا با هم بریم

دستش را گرفت و در کجای دنیا عشق ممنوعه بود

شهگل : عشق

ارمیا : ممنوع

شهگل : میشه

ارمیا : وقتی

شهگل : گلوله ها

ارمیا : از بغض

شهگل : ساخته می شن

ارمیا : گلوله ای

شهگل : از بغض

و پرتاب ...

....

بالای سنگ سرد نشستند و نگاهی به قلب شکسته روی سنگ قبر کردند

- زندگیش بد رقم خورده بود

شایان گفته بود و السا جواب داد

- چرا ؟ واقعا چرا ؟

اشکی از گونه های شایان ریخت و السا سرش را روی سنگ نهاد و مرگ هم پایان عشق می شود

مگر نه ؟ عشقی نا فرجام

دیلا از شما برای خواندن این رمان متشکر است

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.](http://www.niceroman.ir)

